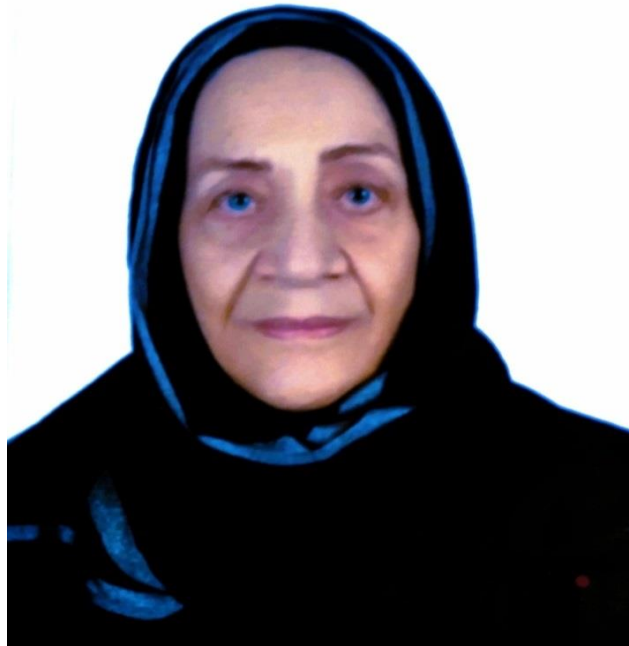


بَهْمَن شَرَفَنیا

Bahman Sharafnia

ما
زند هگان
از روی اتفاق



Survivors of The Chance Moments

2024

سر آغاز

جستجو برای پیدا کردن کلماتی که یادآور «خاطره» هستند (گاهی) مثل جستجو برای پیدا کردن «گوری جمعی» در جغرافیای یک قاره، بسیار سخت است با این تفاوت که بقایای پیدا شده در گور جمعی، به گورستانی باشکوه برده می‌شوند اما «کلمات» مراحل بی‌شکوه کدام بازآفرینی را دنبال می‌کنند اگر درست انتخاب نشوند؟

بالیدن به هر نوع خاطره، به هر نوع خانواده کلمات متعلق به بازآفرینی خاطره (اغلب) به یادهای سرخوشانه یا حزن‌آلود منجر می‌شود؛ مخدوش با غلو یا تحقیر بدون این‌که تلنگری به روح و جان کسی بزنند، بدون این‌که لمحهای منقلب به زمان و مکان اضافه کند، بدون این‌که دروغی از صفحه تاریخ پاک کند، بدون این‌که حرف راست گم‌شده‌ای را تیمار کند.

دفتر خاطره‌ای که تسلیم بی‌چون و چرای یاهوگوئی محض نباشد، جلوی حقیقتِ غریبان جاخلالی ندهد، ضد-حقیقت در اعماق‌اش لانه نکند (لاجرم) نجات‌دهنده است؛ پیروزِ کاری عظیم و شورانگیز.

در هنگامه بازیابی بقایای خاطره از گورهایی که خانه موقت آنانی بوده‌اند که به تیغ کینه سیاسی به خاک افتاده‌اند برگ‌های یک دفتر نه کافی‌اند، نه آخرین سیتیغ در صعود پُست صعود؛ تنها عذاب تاخیری‌اند که قلم به‌دوش می‌کشد.

در آستانه «یخبندان فراموشی»، قلم فرصت اندکی دارد برای کنار هم گذاشتن قطعات پراکنده‌ای که صداقت و حقیقت را در نوشتاری با سیرشت زندگی‌نامه‌ای به رشته کلام درآورد؛ تا شهادی باشد، نشانی و حضوری باشد برای دیالوگ مهرورزانه با نسل‌های آتی، بهانه‌ای باشد برای رنج‌ها و شادی‌های آتی.

به‌عنوان یکی از شاهدان رنج‌های دهه ۶۰ (یکی از شاهدان کورده‌های روان‌سوزی) وظیفه وجدانی خودم نمی‌دانم که شارح دستِ چندم حال و روز اسیران دردکشیده مصلوب باشم. بسیاری قبل از من، آگاهانه و موشکافانه، روایتگرِ آن روزها بوده‌اند.

قرار نیست در این اوراق، همان هراس ریشه‌آوری را تکثیر کنم که خاطره چوبه‌های دار، بدن‌های آویزان، راهروهای انباشته از زندانیان منتظر فرود آمدن کابل و فریادهای

گوشخراش ایجاد می‌کنند. قرار هم نیست بی‌تکلف و لاقیدانه، با روایت سازگاری‌های شیگرف آن سال‌ها، این گزاره را جلوه و جلا بدهم که «آدمیزاد فرزند اُخت‌شدن با شرایط موجش است»!

اگر درست باشد که حرکت تاریخ (حداقل بخشی از آن) حاصل مُچ‌اندازی روایت‌هاست به‌عقد نمی‌خواهم مسافر جامانده از این حرکت باشم. کِرختی و بی‌حسی ناشی از به‌تاخیر انداختن روایت در زاویه دید اول شخص، یعنی شعاع تأثیر پاد-حقیقت را بیشتر کردن و دستیاری در این کار شنیع یعنی تَرخُم به هذیان و دروغ.

آیا باید قبول کرد که جامه گذشته (با تار و پودی هزار رنگ) هر بار که به طرف‌آش برمی‌گردد آن را به رنگ تازه‌ای می‌بینی؟ آیا در آماج دریغ‌ها، تحریف‌ها و دروغ‌هایی که ما را محاصره کرده‌اند رویکردی موثرتر از «یادآوری» وجود دارد؟ و بالاخره یکبار نه برای همیشه، یکبار برای خُردترین لحظه معاصر، آیا نباید پذیرفت که «ستیز با قدرت یعنی ستیز حافظه با فراموشی»؟

با طُنطنه این آخرین جمله که ستیز را مثل آره آهن‌بُر به تاریخ و ضدتاریخ هدیه می‌دهد زاویه دارم نه با خود کلمه ستیز، با فریبائی همجواری‌اش در عبارت «ستیز با قدرت»! این جمله که مسئولیت حرکت تاریخ را یکتانه به‌دوش گرفته چه خوب می‌شد اگر تحمل چند تغییر کوچک را داشت؛ تا این حد که «قدرت» به «روایت حاکم» تغییر می‌کرد و «ستیز» هم بدون نوک‌های تیز بُرنده، جای خودش را به «هماوردی» می‌داد آن وقت جمله را با طُمأنینه، اینطور می‌خواندیم: «هماوردی با روایت حاکم یعنی مُچ‌انداختن حافظه با فراموشی».

چقدر ناامیدکننده است اگر باور کنم که زندگی چیزی نیست جز سایه جُنبنده بازیگری ناتوان که پرده را کنار می‌زند، روی صحنه می‌آید و بعد بدون هیچ حرف و هیچ نمایشی، صحنه را ترک می‌کند! چقدر ناگوار است اگر باور کنم که خاطرات گذشته و آرزوهای آینده آمده‌اند که بدون هیچ تأثیری، صحنه را ترک کنند!

دوست دارم به جای جمله «اگر اشک‌ها زبان داشتند چه می‌نوشتند؟» این جمله را بگذارم: «اگر خاطرات قلم به‌دست بودند چه می‌نوشتند؟» «گریستن» بیرون زدن از مَغاک عاطفی است و «خاطرات تعلیق شده» ماندن در مَغاک! کوچک‌ترین تأثیر سرکوب‌خاطره (شاید هم بزرگ‌ترین تأثیر) خنده‌های هیستریک است. خنده و فراموشی در ارتباطی مُستقیم، دست در دست هم دارند. هر جا که خنده‌های چنْدش‌آور محیط را اشباع کرده جای ماندن نیست؛ مَغاک فراموشی است.

اگر درست باشد که دنیا به همان سوئی می‌رود که «روایت حاکم» می‌خواهد برود به‌جای دست روی دست گذاشتن در اَمَن‌ترین پستوی روی زمین، باید پا پیش گذاشت قلم پیش

گذاشت و جلوی بخشی (حتا بخش کوچکی) از فاجعه‌های ناشی از فراموشی، ناشی از خنده‌های هیستریک، ناشی از همدستی با بی‌اعتنائی را گرفت.

تولستوی (همه عُمرش) مُدافع رستاخیز وجدان‌های آزاد بود. چقدر خوب می‌شد اگر رستاخیزی داشتیم که در لحظه شکستن سکوتِ شاهدانِ سوگوارِ ایامِ ناگوار به‌پا می‌شد! چه می‌شد اگر باغ‌های مُعلق به سلامتی بالا آمدنِ زیباترین و جسورانه‌ترین خاطرات، باغ‌های انگور می‌شدند، کوه‌ها به هم می‌رسیدند، دریا چنگ در آسمان می‌زد و فراموشی (این کوری همه‌گیر) پیش از آن‌که خیلی دیر شود دست از سر ما برمی‌داشت؟

اولین بار که به روایت «فرهاد-ظ» گوش دادم تازه از زندانِ اوین آزاد شده بود. با چشم‌هائی که برای همیشه نمی‌دیدند؛ خیره به ناگجا، برآفروخته از ناگهان به تیره‌گی پرتاب شدن (و همزمان) اُخت‌گریزی با کوری ابدی، ناسازگاری با «خاموشی دیدن»! فراموشی انواع مختلف دارد هر کدام تاریخِ خودشان را دارند. فراموشی دیدن خصوصاً اگر انتخابِ خودت نباشد، «کوری» اگر فاجعه‌ای باشد که بر تو آوار می‌شود، ندیدن اگر زنده‌بگوری در گور حفاری شده توسط زندان‌بان باشد هر کلمه را به اشک تبدیل می‌کند، هر کلمه شکل طُغیان به‌خود می‌گیرد!

حسِ رَمَنده بازگوئی خاطره، حسِ آشوب‌زای یادآوری و شکستن سکوت (گوئی) دست به دست هم داده بودند که جای دو چشم نابینا را بگیرند. «زوربا»ئی روبروی من نشسته بود با اندوه ساده، با عاطفه سیالِ جوشان، بدون نمایش، بدون یکی شدن با مُد زمانه، مَحْبوسِ یک دهه‌بندهای عادی، به جُرمِ جسارت، پرخاشگری، زدوخورد و آخرین جُرم‌آش (در اوین) درگیری با افسر نگهبانی که در فحش دادن به زندانی، در سایه ترس انداختن بر او، در سرکوب بازتاب‌های رنگین‌کمانِ جَنَم، در کوچک کردن شعاع آزادی، یَد و بیضائی داشت. تصادفی نبود که سر تا پا سکوت، به کسی گوش می‌دادم که جزو بازمانده‌گان، جزو «زنده‌گان از روی اتفاق» بود و تصادفی نبود که عنوان این کتاب را «ما زنده‌گان از روی اتفاق» گذاشتم.

(۱)

فروردین سال ۱۳۵۹، تهمانده زمستان هنوز توی کوچه‌ها و خیابان‌های «تجربش» و «گلایدره» و «دربند» مانده بود. سرشاخه‌های درختان از دیوار خانه‌ها به کوچه خم شده، دل به بهار داده بودند. بهار نیامده بود که همین‌طور سر به هوا، صبح را شب کند آمده بود که روی برف لجوج و خیرمسر عکس دامن چیت‌گلداز بکشد به پیشواز دخترش زیر لب زمزمه کند: کیود آسمان همرنگ دریا/ کیود چشم تو زیباتر از او...

حق‌آش بود صبر می‌کردیم تا زمستان بدون تهمانده‌هایش روی زمین، جا را برای بهار خالی کند اما سوسوی قله‌های «توچال» نهیب می‌زد که زودتر زیپ کوله‌پشتی‌ها را ببندیم. در مسیر (حتا) یک لحظه نگاهمان به طرف کومه‌های برف که اینجا و آنجا انباشته بود درنگ نکرد. عطش صعود و آهنگ نفس‌های عمیق را می‌شنیدیم و بس! نوری که از تیرهای چراغ برق دو طرف کوچه، زیر پایمان می‌ریخت سر به سر نیمه‌تاریکی ساعت ۴ صبح می‌گذشت.

ما سه نفر بودیم اما صدای پوتین‌ها و قدم‌های تئدیمان روی سنگ‌فرش (در خلوت صبح) چنان می‌پیچید انگار گردان صد نفره‌ای برای فتح سنگری می‌رفت! نگاه سراسری به طبیعت، مجالی برای حیرت و تسلیم مقابل زیبایی‌های آفرای و چنارها و درختان گردو نمی‌گذاشت. نگاه عَجول ما از درک چشم‌انداز عاجز بود. لمس یک برگ بین دو انگشت، لوس‌بازی بود. دریغ از لحظه‌ای درنگ مقابل اشک خشکیده صمغی بر تنه درختی! دریغ از جاری شدن با رودخانه در بند، لغزیدن روی سنگریزه‌ها مثل ماهی کوچکی، دریغ از شنیدن آواز کلاغ و سهره و داروگ!

کسی بین ما اگر لحظه‌ای مکث می‌کرد و از رهرو بغل دستی می‌پرسید، چرا درخت کاج همیشه میزبان کلاغ‌هاست؟ جوابی نمی‌شنید. رد و بدل شدن این حرف‌ها در روح و ذهن‌مان نمی‌گنجید. برای غوطه‌ور شدن در عطر بوته‌های پونه که رود را در دو طرف پوشانده بود وقت نداشتیم. زل زدن به گیاه رونده سیمجی که نمی‌دانم چرا اسم‌اش «پیچ امین‌الدوله» بود وقت تلف کردن بود. نشستن زیر سایه ارغوان و گوش دادن به خش‌خش برگ‌ها با تکان باد، حرفش را نزن!

انگار نسل ما (با عطش بی‌مهار صعود) دایناسورها را از زمین رانده بود و حالا نوبت مارمولک‌ها و گربه‌ها و خارپشت‌ها و وزغ‌ها بود که از چشم‌انداز تارانده شوند. قُرصِ کم‌جانِ ماه به زحمت در آسمان مُعلق بود. چراغ‌های کوچه یکی یکی خاموش می‌شدند. تازه روز شده بود. پیاده‌روی زیاد پیش از طلوع، گرسنه‌مان کرده بود. سنگ بزرگی منتظر پهن شدن سفره‌مان روی صافی صِیقَلی‌اش بود.

چند دانه «گلوچه بژی» دستپخت مادرم را وسط سفره گذاشتم. اصرار عجیبی داشت از راه دور هم که شده، نشانه‌ای و اثری در زندگی پُر آشوبِ دخترها و پسرهایش داشته باشد. با چشمان آبی ژرف (با ارتباطی ماورائی) کوچکترین جای خالی در سفره‌مان را حس می‌کرد. او مادرِ چند دختر و پسرش فقط نبود؛ سایه‌ای بود روی سر همه دخترها و پسرهای جمع رفیقانه آن روزها. شُجاعتِ سوختن و غرق شدن در دردها را داشت. سوختن در شعله غمناکی دیگران به روح و جان‌آش وسعت می‌داد. با چیزی به اسم «خزیدن در لاک درون» بیگانه بود. اگر روزگاری می‌توانست قلم به‌دست بگیرد تنها جمله‌اش این بود: «مهربانی پُشتوانه عدالتی‌ست که باید جهان را اداره کند». بی‌دلیل نیست که عکس او (با همان چشمان آبی ژرف) روی جلد این دفتر نقش بسته.

هوا از عَطْرِ سُبُکِ طُلُوعِ پُر بود. انعکاس رَگه‌های بی‌جان آفتاب روی برف سفید، چشم‌ها را نمی‌زد. سه نفر بودیم؛ من، «جلال-ح» و برادر بزرگم مسعود. از کوره‌راهی بالا می‌رفتیم که با رفت و آمد کوه‌نوردان صُبْح‌های جمعه، صاف شده بود. باد سردی می‌وزید. بُخاری را که از دهانم خارج می‌شد می‌دیدم. هر چه بالاتر می‌رفتیم برف زیادتر می‌شد. در ارتفاع پائین‌تر، خیس و چسبناک بود اما در ارتفاع بالاتر خشک و یخ‌زده! از آن برف‌ها بود که فقط نشسته دور آتش، دیدن‌اش لذت داشت.

پرتوهای خورشید بیشتر و بیشتر شدند. تابش قرمز لاکی روی برف سفید، دیدنی بود. باد از همه سو می‌وزید. زیپ بادگیر را بالا کشیدم. فرو رفتن پوتین‌ها در برف، راه رفتن را کمی مُشکل می‌کرد. یک ساعتِ اوّل حرف زیادی نزده بودیم حالا اما مسعود یکریز حرف می‌زد. جلوتر از من و جلال حرکت می‌کرد. جلال بین من و مسعود، گاهی نگاهی به پشت سر می‌انداخت و نفس عمیقی می‌کشید. با صدایی که از میان باد شنیده شود گفت: «هوا در ارتفاع، بی‌مَرام است. مُژَه بزنی خورشید جایِش را به ابر می‌دهد». صدمتر بالاتر همین اتفاق افتاد. خورشید پشت ابرهای سیاه قایم شد. مِه جلوی دیدمان را پوشاند. جایی برای پناه گرفتن نبود.

بالاتر از ما، سایه‌های لرزانی از میان مِه به‌زحمت دیده شدند. برای بهتر دیدن، چشم‌ها را مالیدم. گروهی ۶ نفره بودند که (برعکسِ ما) روبه پائین می‌آمدند. نفر جلوتر عَرَق از صورت‌اش می‌ریخت. بعد از سلام و خسته نباشید به پشت سر اشاره کرد: «باد و کولاک و مِه جلوی صعودمان را گرفت. ادامه ندهید، برگردید». بهتر بود اخطارِ او را جدّی بگیریم. باید پشت سرشان (به سمت پایین) می‌رفتیم. به صعود اما ادامه دادیم. در حال تکاندن برف از روی گردن و شانه‌هایم ایستادم. به درّه سمت چپ که باسراشویی نه خیلی تنّدی (در میان مِه) گُم و پیدا بود نگاه کردم. باد و کولاک با هر ضربه از راست به چپ، به طرف دره هُل‌مان می‌داد. بین قدم‌ها تعداد بیشتری نفس گرفتیم. کاش چند تَرکه خُشک از دامنه جمع می‌کردیم، زیر صخره‌ای پناه می‌گرفتیم و آتشی روشن

می‌کردیم تا باد و کولاک بخوابد. کاش به توصیه دوستانه «ادامه ندهید، برگردید» مثل بچه آدم گوش می‌دادیم.

صعود میان باد و کولاک سخت‌تر شد. تکان‌های شدید باد به سمت درّه نگران‌کننده بود. ادامه دادن در شرایطی که لحظه به لحظه ریسک‌آش بیشتر می‌شد اگر با جان خود بازی کردن نبود لاف «ماجر اجوئی کور» بود! تورفتگی‌ها و شکاف‌هایی که در روز روشن، پناهگاه نجات بودند در مه غلیظ دیده نمی‌شدند. حس جهت‌یابی در میان مه، ضعیف شد. اراده صعود در محاصره مه، به شمارش معکوس افتاد. توان احاطه بر محیط به مرز ناتوانی رسید. گاهی بین قدم‌ها چند لحظه مکث می‌کردیم اما کافی نبود. سرمای اطراف زیر صفر بود اما عرق از زیر بادگیرهامان چکه می‌کرد!

مسعود عقب عقب (رو به من و جلال) راه می‌رفت و همزمان، صحنه‌های زمستانی فیلم «دکتر ژیاگو» را تعریف می‌کرد: «صحنه‌ها در اسپانیا فیلم‌برداری شده بود. اسپانیا به زمستان‌های کوتاه و بهارِ زودرس معروف است. کارگردان حسابی توی هُجَل افتاده بود. راهی باید پیدا می‌کرد برای سِکانس‌هایی که در برف و کولاک اتفاق می‌افتاد. چه راهی؟ بالاخره کلک‌مُر غابی زد؛ به جای برف از پودر گچ...»

باد تُندی از راست به او تَنه زد. تعادل‌آش را از دست داد. پرت شد به طرف سرازیری درّه. داد زد: جلال...! بعد از فریاد عاجزانه او برای کمک، جلال عکس‌العملِ دور از انتظاری نشان داد. مثل نجات غرقی که برای نجات کسی شیرجه می‌زند پشت سر مسعود چند گام از سرایشی ابتدای دره به‌سرعت دوید. روی برف یخ‌زده سر خورد. مه غلیظ هر دوی آنها را بلعید.

در فکر این‌که چه فاجعه‌ای در پیش بود تَن‌لرزِه گرفتم. چیزی در مِه غلیظ نمی‌دیدم. صدای برخورد بدن‌شان با یخ سِتیر و آخ درد را می‌شنیدم. فریادِ مسعود با قدرت بیشتری از لایه‌های مِه عبور کرد: «جلال کجائی؟» به‌سرعت و بی‌هدف که انتهایش شاید فَنّا بود، سُر می‌خوردند. جلال اما هر بار که ضَجه کمک را می‌شنید با احساس وظیفه همان نجات‌غریق، جواب می‌داد: «آدمم، دارم می‌رسم»!

شاهد صحنه‌ای بودم که از یک‌طرف تراژدی بود، از طرف دیگر با فداکاری بی‌دریغ جلال برای نجات رفیق‌اش، تَن به حماسه می‌زد و بالاخره با تکرار طنین «آدمم، دارم می‌رسم» طنز سیاهی داشت.

مُضطرب بودم. تشنُج داشتم. بی‌قراری باعث لرزش زانو‌ها شده بود. توان عکس‌العمل نداشتم اما باید کاری می‌کردم. سعی کردم به اعصابم مُسلط شوم. سکوت حلقه‌زنان از میان مِه بالا آمد. با صدائی که می‌لرزید مسعود و جلال را صدا زدم. جوابی نیامد. دوباره صدا زدم. باز هم جوابی نیامد. ناگهان دوسه کلمه از نقطه کورِ میان مِه رو به بالا، خزیدند: «ما خوبی‌م»! با قدم‌های آهسته به سمتِ پائین حرکت کردم. با پاشنه پوتین سربازی‌آم روی یخ می‌کوبیدم و آرام پائین می‌رفتم. با اثر پاشنه‌ها باید مَعبری برای بالا آمدن‌شان درست می‌کردم. با سرعت حلزون اما امیدوار، آنقدر به کوبشِ پاشنه‌ها ادامه دادم تا به دو هیکل خُرد و خسته رسیدم.

حالا باید مسافت صد و چند متری را که با سُر خوردن فقط به طول چند ثانیه رفته بودند در مسیری معکوس و در زمانی خیلی بیشتر، طی می‌کردند. جلال جلو، مسعود وسط و من پشت سرشان؛ روی جاپاهائی که از انتها تا ابتدای دره ادامه داشت آرام آرام بالا آمدیم. از هر طرف محصور در برف و یخ بودیم. دیدن علف‌های خشک و سنگ‌های سُر بیرون آورده از یخ (تنها لکه‌های ناساز با آن سفیدی یکدست) حال‌مان را بهتر می‌کرد. آن سنگ‌ها و علف‌ها تشویق‌کنِ چالش‌مان با یخ بودند.

بعد از فرود وُ فرازی زَجْرآور، به زمین تخت وُ مُسطح رسیدیم. خون از زیر ناخن‌های مسعود و جلال می‌چکید. برای کم کردن سرعت‌شان، چنگ در یخ زده بودند. با ناخن روی یخ کشیدن، سقوط از پرتگاه انتهای درّه را محال کرده بودند.

ابرهای سیاه روی سرمان با چرخشی عجیب، آسمان را دور می‌زدند، تا نزدیک زمین می‌رسیدند، پوزخندی می‌زدند، گِره به ابرو می‌انداختند و دوباره بالا می‌رفتند. سوز باد تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. با وجود تاول‌ها و تَرَک‌های خون‌چکان، جلال زودتر از ما مُهْیای برگشت شد. زخم‌های مسعود زیاد بود به استراحتِ بیشتری نیاز داشت. جلال زیر بغل‌اش را گرفت. به‌زحمت بلندش کرد. چهارستون بدن خودش را تکیه‌گاهِ قدم‌های رَنجورِ او کرد. لطف رفیقانه جلال مثل گرمای آتشی در برف، مثل طنینِ «الان می‌رسم نترس»، آرامش‌بخش بود.

زمزمه‌ای شنیدیم؛ نسیمی ملایم با هم‌جوئی چند کلمه! دختر و پسری جوان با بادگیرهای قرمز وُ زرد، در حال صعود به ما رسیدند. جلال بعد از سلام و خسته نباشید گفت: «بالا هوا خوب نیست، برگردید». به دست‌های خون‌چکان او زُل زدند. باور کردند هوای بالا وحشی وُ بی‌رحم است. برگشتند.

خاطره لبخندهائی که از کودکی تا امروز، اثری ماندگار روی من داشته‌اند توی ذهن‌ام تاب می‌خورند. تاثیر لبخندِ «جلال-ح» جزو چندتائی است که خودش را به اولِ صَف می‌رساند! از هزار و یک احساسی که از آدم‌های پیرامون گرفته‌ام به این یکی که اسم‌اش را «اثر لبخند» گذاشته‌ام باور عجیبی دارم. در حالِ بازآفرینی تکتکِ خاطرات، لبخندِ پُرصفاي جلال در یک روز خاص، عَرَضِ‌اندام می‌کند. آن روز و آن لحظه را با همه جُزئیات‌اش به‌یاد دارم.

روزهای بعد از گرفتنِ دیپلم را پُشت سر می‌گذاشتم. بدون جار و جنجال، به‌دلیل ساده‌ای که لَهیبِ آرمانخواهی بود «نَه» مُحکمی به انگیزه رفتن به دانشگاه داده بودم. برای «بَقا» بدون طی کردن دوران دانشجویی، «کار» بهترین گزینه بود. شعور زمانه هم (که مغلوب گرایشات چپ بود) به این گزینه اقبالِ خوبی نشان می‌داد.

بالای دیوارِ مدرسه‌ای در حال نَصَب کردنِ تیرک‌های فلزی برای کشیدن سیم خاردار بودم. جلال با همان لبخند دلنشین آمد. شنیده بودم برادر کوچکتری دارد به اسم جمال؛ برخلاف خودش ناآرام و بی‌قرار! آمده بود سفارش کند که جمال را وَر دستِ خودم به کاری مشغول کنم؛ راه میان‌بری برای رام کردن برادری که سِرِ تِق و سِرِ کِش بود.

روز بعد جمال با یک ساعت تاخیر، سرِ کار حاضر شد. پانزده‌شانزده سال بیشتر نداشت با قد و قواره مردانه زودرس! تَر و فِرز کار می‌کرد. از بالای دیوار مدرسه هر بار که معتادی در خرابه‌های اطراف می‌دید دست از کار می‌کشید. چنان مَحَو تماشای آن آدم خمیده می‌شد انگار به جنگلی از بوته‌های تُمَشک وحشی نگاه می‌کند!

برای استراحتِ کوتاهی دست از کار کشیدیم. سیگاری بین دو انگشت گرفت. قبل از روشن کردن‌اش گفت: اجازه هست؟ مخالفت نکردم. سه‌چهار سال از من کوچکتر بود. دوست نداشتم نقش آدم بزرگتر را بازی کنم. پُکِ عمیقی به سیگار زد. با صدائی بلندتر از آنچه انتظار می‌رفت پُرسید: راستی فرهاد-ظ را می‌شناسی؟ گفتم، نَه نمی‌شناسم. از این‌که آدم به این مُهمی را نمی‌شناختم تعجب کرد.

مثل این‌که داشت از ماهی(ای) حرف می‌زد که برخلاف بقیه ماهی‌ها، بال داشت و می‌توانست بال‌ها را باز کند، با چند تکان محکم از سطح رودخانه جدا شود، روی شاخه درخت زبان‌گنجشکی بنشیند و مثل بُلُّل چَهْچَهه بزند؛ ماهی پرنده‌ای که باد و توفان و گردباد جلودارش نبود. مدت زیادی طول کشید که این ماهی پرنده جَسور (فرهاد) را از نزدیک ببینم.

یک‌شب من و مسعود و جلال زیر درختی در «رَزَکانِ کَرَج» نشسته بودیم. اینجا محل کار جلال بود. در مُحَوَّطَه طبیعی و سبزی، در بخش اصلاح نژاد گاو شیری کار می‌کرد. دور و بَرِمان پوشیده بود از درختان صِنَوَبر که در میان بوته‌های شِمَشاد مَحْصُور بودند. صدای خِش‌خِش ضعیفی لابلای شمشادها شنیدیم. سایه‌ای از میان بوته‌ها بیرون زد لحظه‌به‌لحظه به ما نزدیک‌تر شد. جلال به طرف سایه دوید. محکم بغل‌اش کرد. سایه‌ای که از بوته‌ها رد شده و در تاریکی شب به هِیئَت آدم درآمده بود فرهاد-ظ بود. خسته و آشفته کنارمان نشست. جلال پرسید: آزاد شدی؟ جواب داد: نه، فرار کردم.

فرار از «جزیره» کار هر کسی نبود. تازه فهمیدم آن روز که جمال از ماهی پرنده‌ای با هیجان حرف می‌زد غُلُو نکرده بود. «جزیره» را حکومت دینی در اولین روزهای چارمیخه‌شدن‌اش ساخته بود تا قفس ابدی کسانی باشد که شهرآشوبی و شادخواری و دفاع از مَرام «زوربا»ئی پیشه هر لحظه‌شان بود. رژیم نورس برای این‌که نشان دهد (و ثابت کند) که نکوداشتِ قواعدش اجباری است هیچ راهی نداشت جز این‌که در کنار سرکوب‌گُروِر گُروِر آدم سیاسی، ماهی‌های پرنده را هم به ناکجا تبعید کند!

(۵)

دفعه بعد که فرهاد را دیدم حال خوشی نداشت؛ با دو چشم نابینا از اوین آزاد شده بود. در شرایطِ غم‌انگیزِ قفس، آرزوی هر زندانی رهائی است اما سعادت آزادی به خاطر کور شدن، بختیاری باز شدن در بزرگ آهنی و شنیدن کلمات «برو به سلامت»، نمی‌دانم چه حالی دارد شاید شوک بزرگی باشد آمیخته با غم و شادی، شاید سرگیجه‌ای میان اسارت و آزادی!

همه کسانی که روزگاری می‌خواستند تمثالِ فرهاد را داشته باشند حالا که او کور شده بود حالا که بازنده بی‌رحمی ایام شده بود حسرتِ مثلِ او بودن را (هنوز) به دل داشتند؟ کنجکاو نبودم بدانم به چه جُرم زندانی شده اما اتفاقی که آزادی‌اش را قبل از پایان مدت حبس جلو انداخته بود جای حرفِ زیادی داشت.

کسی که سال‌ها در کرمانشاه کوچک‌ترین رفتارِش با یک‌کلاغِ چهل کلاغِ روایت شده، کسی که روی سکوی اسطوره‌گی با برچسب «آبر-انسان» لم داده، اجازه ندارد در چند لحظه کوتاه مُنقَرَض شود. شاید به همین خاطر بود که بعد از آن «کوری» تصمیم گرفت فقط شب‌ها دیروقت از خانه بیرون بَرَد.

شب‌ها «حمید-ص» که رفاقتی دیرینه با او داشت عصای دست‌اش می‌شد. شانه به شانه هم از این کوچه به آن کوچه، از این خیابان به آن خیابان پَرَسِه می‌زدند. برای چند دقیقه کوتاه گاهی روی سکوی خانه‌ای می‌نشستند خاطره‌ها را یکی‌یکی ورق می‌زدند. خاطرات دوره بینائی عجیب به‌دردِ روزهای کوری می‌خورد!

روزی که برای دیدن فرهاد رفتم، مادرش در خانه را باز کرد. وسط نگاهش آسمانی ابری موج می‌زد. نسیمی مثل «آه» به صورت‌آم خورد. صورتی سبزه که کمی به سیاهی می‌زد شباهت‌اش به فرهاد را در همان نگاه اول، نشان داد. غمی سر به مهر داشت با نگاهی هراسان و رمیده از رنج‌های دِل‌واپسی.

نشستن روبروی فرهاد آسان نبود. بیرون آمدن از شُعاعِ تاثیرِ روایت‌اش هم سخت‌تر! با حسِ شهودی باور نکردنی، دست‌اش را به طرف استکان چائی که مادرش تعارف کرده بود نزدیک کرد گَمَرِ استکان را بین دو انگشت گرفت. در اولین بازگویی خاطره رفت

سراغ آن شب بهیاد ماندنی زیر درختی در «رَزْكَانِ کَرَج»؛ وقتی که از لابلای شمشادها به طرفمان آمد و جُزئیات فرارش از «جزیره» را تعریف کرد. پیاله پشت پیاله سرکشیدن و شعر و آوازی در اوج مستی خواندن.

بعد از مُرور لحظاتی که آن شب با هم داشتیم رفت سراغ تجربه دردناکِ کور شدن در اوین. برای «او» سال‌ها حبس کشیدن در زندانی که هر کُنْج و گوشه‌اش در هر لحظه اتفاقی می‌افتاد کار سختی نبود. کاریزمائی داشت با دو سویه مختلف؛ از یک‌طرف تا حدی به او جَنَم می‌داد که هر وقت اراده می‌کرد بساط پیاله‌نوشی غروب جلوی دست‌اش چیده می‌شد از طرف دیگر همین کاریزما توقعاتی روی سرش آوار می‌کرد؛ هر چند وقت یکبار هم‌بندی بی‌بال و کوپالی روی دست و پایش می‌افتاد که روی فلان گُنده‌لات را که حالِ هم‌اتاقی‌ها را دَم به دقیقه می‌گرفت کم کند.

با همان ظرافت، دومین چائی را هم از روی سینی برداشت. به جای حساس رسیده بود؛ به جائی که به درخواست چند زندانی توهین شنیده باید جلوی افسر نگهبانِ خشن و فحاش می‌ایستاد. از عهده این کار هم برآمده بود اما به بهای سنگینی.

غروب روزی که در انتظار پیاله‌خوریِ روتین می‌گذشت زندانی مُضطربِ توی گوش فرهاد چیزی به حال التماس زمزمه کرد: «یک امشب، بی‌خیالِ مستی». چند دقیقه بعد دوباره همان التماس، همان زمزمه! دلیلی نداشت به حرف او توجه کند: «به شیرین‌عقلی معروف بود. هُشدارش را شنیدم اما جدی نگرفتم. بی‌خبر از این‌که همان افسر نگهبان توشیه هر غروب‌مان را با نایلونی پُر از مِتانونل عوض کرده!»

(۶)

برخی حوادث به «زمان» معنی می‌دهند برخی «زمان» را از معنی تُهی می‌کنند. اردیبهشت ۵۹ (از همان اوایل‌آش) حس تازه‌ای به من داد؛ وقتی زمان در چالش بین مرگ و زندگی تیک‌تاک کند همه معانی برای مدتی مُعلق می‌شوند.

مسعود در تهران، «دانشگاه تربیت مُعلم» تحصیل می‌کرد. در کنار تحصیل، بخشی از کار حسابداری دانشگاه را انجام می‌داد. مسئولیت کوچکی هم در تعاونی دانشگاه داشت. در مُناقصه برای رنگ‌آمیزی درهای چوبی طبقه اداری، قیمت پیشنهادی مرا هم کتباً به پوشه مناقصه اضافه کرده بود. با کمی شیطننت، اسم من به عنوان برنده بیرون آمد. در مرحله ماستیک‌کاری درهای چوبی، «انقلاب فرهنگی» کلید خورد. چند روز بود از خواهرم پروانه بی‌خبر بودیم. در «دِه وَنَک» دانشگاه محبوبه مُتجدین (فرح سابق) در رشته روانشناسی درس می‌خواند. مسعود بیشتر از من برای او نگران بود. می‌دانست در اعتراض به بسته شدن دانشگاه خد و مرزی نمی‌شناسد؛ بی‌پروا خودش را به هر آب و آتشی می‌زند. با نوعی غریزه پیش‌بینی واقعه، رفتم که خبری از پروانه بگیرم.

در حال گاز دادن به موتور یاماها ۸۰، رفتم به‌طرف دِه وَنَک. صد متر نرسیده به دانشگاه، موتور را به تیر برق زنجیر کردم. از دور هیکل‌هائی غول‌آسا دیدم با اون‌فورم‌های یک‌دست و یک‌رنگ. روبروی درِ نرده‌ای دانشگاه که بسته بود به دیوار تکیه دادم. نگاهم از لابلای نرده‌ها بین جمعیت در حال اعتراض می‌چرخید شاید پروانه را بین‌شان ببینم. او که هیچ‌وقت عدد ساده‌ای برای اضافه کردن تعداد جمعیت نبود باید در اولین نگاه دیده می‌شد اما نمی‌دانم چرا در دیدرس نبود!

جمعیت دانشجویی در حال شُعار دادن به طرف درِ بزرگ بسته آمدند. پلیس سرکوب که آن موقع کُمیته‌ای بودند به جُنُب و جُوش افتادند. زمان شتاب گرفت. دانشجویی جلوتر از همه، مُشت گِره کرده‌اش را از بین نرده‌ها به طرف ماموران کُمیته‌ای تکان می‌داد. یکی از آن هیولاها جلو رفت، دست را داخل نرده بُرد، یقه دختر را گرفت. با هر جلو عقب کردن دستی که یقه را چسبیده بود دختر را محکم به نرده‌های آهنی می‌کوبید.

رفتم به طرف کُمیته‌ای. از پشت به او رسیدم. دست راستم را که به‌زحمت به قد او می‌رسید دور گردنش حلقه کردم. یقه دختر را ول کرد. با چند تکان کوچک به عضلات سر و گردن، به طرف‌آم برگشت. بلندم کرد، کوبیدم روی زمین. صدای جیغ دستجمعی دختران دانشجو توی گوشم پیچید. وسط لگدهائی که از هر طرف به بالا و پایین بدنم اصابت می‌کرد دردی حس نمی‌کردم؛ فقط صدای جیغ می‌شنیدم. آن لحظه پیش خودم فکر کردم صاحب یکی از آن جیغ‌ها پروانه است اما این‌طور نبود. ساعتی قبل از رسیدن‌آم به دانشگاه، در درگیری با تیم سرکوب چند مُشت و لگد حسابی خورده بود و حالا درازکش روی نیمکت کلاسی، چند نفر در حال پانسمان زخم‌ها بودند.

همین‌طور که لگد پشت لگد نوش جان می‌کردم ماشین پاترولی دیدم که کنار جنازه‌ام ایستاد. روی دست چند غول‌بیابانی پرت شدم به‌طرف صندلی عقب پاترول. با فشار دست یکی از آن غول‌ها که کنارم نشسته بود سرم رفت تا نزدیک زانو. نباید از مسیری که پاترول به‌سُرعت می‌رفت چیزی می‌فهمیدم. سکوت‌شان کمی هراس به دلم انداخت. ماشین روی دست‌اندازی رفت. بالا و پایین شدم. در فرصت به‌دست آمده از تکان، تابلو «بُزرگراه جلال آل احمد» را از گوشه چشم دیدم.

نمی‌دانم در آن مسیر طولانی چقدر از عُمرَم گذشت! پاترول ایستاد. در ماشین باز شد. با فشار پنجه بَعَل‌دستی به بیرون هُل داده شدم. از چارچوب در خانه‌ای عبور کردم. پله‌ها را در سربالائی تُندی پُشتِ سر گذاشتم.

از زیر چشم‌بند همه سایه‌ها ناشناس می‌شوند، همه صداها و همه حجم‌ها هم! با فشار دستی روی شانه‌ام، روی صندلی فلزی نشستم. دو مُچ دست‌ها برای بستن دستبند، به هم چسبیدند. صدای بسته شدنِ دری را شنیدم و بعدش سکوت!

گُمان کنم حدود نیم‌ساعت در مُرورِ اتفاقاتِ «گذشته نزدیک» سر شد بعدش نگاهم به اولین اتفاقِ «زمان حال» افتاد. روی لبه دستبند فلزی نوشته‌ای دیدم: Made in USA. شاهدهی پیدا کرده بودم که ثابت می‌کرد هر زندانبان که کلید زندان را تحویل می‌گیرد بدون میراث زندانبانِ گذشته، قُدَرَتی ندارد. نوشته روی دستبند آلبوم تصویری را جلوی چشم‌آم ورق زد. این دستبند (شاید) همانی بود که در کمیته مُشترک ضدخوابکاری (زمان شاه) به دست «یَحیا رحیمی» بسته شده بود شاید دستبندی بود به دست یکی از ۹ زندانی که آن شب شوم به تپه‌های اوین بُرده شدند دقایقی قبل از فاجعه!

انتظار برای این‌که کسی بیاید و سکوت بشکند آزادهنده بود. با احتیاط سرم را کمی بالا گرفتم. از زیر چشم‌بند پنجره‌ای در روبرو دیدم. از روی صندلی بلند شدم. رفتم به‌طرف پنجره. در چشم‌انداز مُقابل (در ردیف منازل شمالی) حیاط خانه‌ای را دیدم با باغچه‌کاری مُنظَّم و درخت‌های هَرَس شده. مطمئن شدم اینجا زندان نیست؛ خانه امنی بود برای بازداشت‌های مُوقَّت.

ولوله‌ای شنیدم و صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمدند. تُندی رفتم روی صندلی نشستم. درِ اتاق باز شد. کسی آمراهِ گفت: چشم‌بندش را پائین بکش. پیرمردی با تهریش مقابلم ایستاده بود. اولین سوال‌اش این بود: کُردی؟ از کُردستان آمدی؟ چه ماموریتی داشتی؟ سوال‌ها گیج‌کننده بود. گفتم: از کُردستان نیامدم. آمدم خواهرم را از معرکه دور کنم. عصبانی پرسید: کدام معرکه؟ کدام خواهر؟ از چه حرف می‌زنی؟

دو انگشت دست‌آش را زیر چانه‌ام گرفت: دروغ بگی جانت را می‌گیرم. اسم خواهرت؟ همزمان کاغذ و خودکاری از جیب درآورد: پرسیدم اسم خواهرت. بی‌معطلی گفتم: پروانه شرف‌نیا. دانشجوی رشته روان‌شناسی. سوال بعدی را با ابروهای گیرخورده پرسید: چرا با مامور کُمیته درگیر شدی؟ فی‌البداهه دروغی سرهم کردم: داشت خواهرم را کُتک می‌زد. دستی از پشت سر، چشم‌بند را که دور گردن‌ام آویزان بود دوباره روی چشم‌ها برگرداند. تاریکی برگشت.

خلوت بعد از بازجویی اگر با ساعت‌های انتظار برای برگشتن بازجویی شود اگر با دلواپسی فاش شدن دروغی که گفته‌ای طی شود، دردناک است؛ گاهی از شکنجه فیزیکی دردناک‌تر! آنچه در لحظات تنهائی بین دو بازجویی می‌گذرد از جنس رنج است؛ رنج عمیق، نهمثل کاردی که به استخوان می‌رسد کمی عمیق‌تر!

در تعلیقِ بین دو بازجویی، هر چه مدت تعلیق طولانی‌تر شود، تفاوت ادراک زندانی با آن چیزی که واقعاً در اطراف او جریان دارد بیشتر می‌شود. آنچه در انتظار طولانی پشت دیوارهای بازجویی می‌گذرد کلمات سناریویی را در ذهن زندانی کنار هم می‌چیند که اغلب با چینش رئال تکه‌های پازل یکی نیست.

انتظار تمام شد. چشم‌بند از روی چشم‌ها کنار رفت. کلیدی در دست‌بند چرخید. از پله‌ها پایین آمدم. غروب بود. بعد از عبور از کوچه، حالا در خیابانی بودم با دو ردیف درخت در دو طرف‌آش؛ یک ایستگاه اتوبوس و چند مُنْتَظِر.

از میان سیلِ وقایع، راهمان را باز می‌کردیم. اُفق پُر بود از غبارِ اتفاقاتِ پیش‌بینی نشده. بعد از گنجی روبرو شدن با هر شوک، انتظار خبرِ خوش را می‌کشیدیم اما شوکِ بعدی توی راه بود. حالا که فکرش را می‌کنم بخشی از شعر «غوغای ستارگان» که زمزمه زیر لبی آن روزها شده بود تصویری دقیقاً وارونه‌ما از حال‌مان بود: «از شادی پَر گیرم که رَسَم به فَلَک/ در آسمان‌ها غوغا فِکَنم/ سَبو بریزم ساغرِ شِکَنم! در نقطه مقابل، دُرُست جایی که راویِ اوّل شخص صادقانه اعتراف می‌کرد: «از این عالم گوئی دورم» برمی‌گشت به حَرفِ حساب.

صُبح یک روزِ اُردیبهشت (شاید اواسط ماه) به «فیشِرآباد» آمدم. میدان فردوسی در انتهای جنوبی آن، پُل کریم‌خان در ابتدای شمالی و دفتر فروشِ بلیطِ «شرکت تی‌بی‌تی» در نقطه وسط، سه مکانِ مُهم در فیشِرآباد بودند. دو بلیط گرفتم با مبدأ تهران، مقصد کرمانشاه. دوشنبه ۸ صبح سوار اتوبوس شدیم. پروانه کنار پنجره نشست من هم کنار راهرو. اگر کمتر از من کُتک خورده بود، کمتر از من زخم و جراحت داشت باید کنار راهرو می‌نشست و من کنار پنجره.

زنی کولی از آن‌ها که فال هم می‌گیرند و با گِرِه ضربدری چادر، نوزادی خواب‌آلود به پشت‌اشان سوار است از پله اتوبوس بالا آمد. مَنقَل کوچک برنجی با دودِ اسفند را دور سر هر مسافری که قیافه‌اش نشان می‌داد دستِ کُمک دارد می‌چرخاند. نوبتِ چرخاندن مَنقَل به ردیف ما رسید. پروانه پیشدستی کرد سکه‌ای کف دست کولی گذاشت. پرسید: بچه چند ماهه‌ست؟ پنج ماهه خانم. چرا زبان‌بسته را با خودت می‌چرخانی؟ راننده از توی آینه تَشّری به کولی زد که زودتر پیاده شود. فُرصتِ جواب دادن به سوال را پیدا نکرد. پیاده شد. اتوبوس حرکت کرد.

پدرم با پول دادن به گدا (کولی و غیرِکولی) مُخالف بود. در توجیه این مخالفت، بیتِ شِعرِ حاضر و آماده داشت: «تا صَدَقَه رَفَع بَلا می‌کند/ ملتِ ایران تولیدِ گِدا می‌کند». پروانه تنها کسی بین خواهر و برادرها بود که از این بیت تأثیر نگرفته بود. در مهربانی شبیه مادرم بود. پیش خودم به این نتیجه رسیده بودم که انتخاب رشته روانشناسی

ارتباطی به همین مهربانی دارد. در خیالات او را می‌دیدم پشت میز مَطَب‌آش نشسته، دست مریضی با اندوه ماسیده بر روان را توی دست گرفته، به چشمان او آنقدر مهربانانه زُل زده تا اثر عمیق افسردگی بر آن جان خَمیده پاک شود.

«انقلاب فرهنگی» بسیاری از آن تصورات را باطل کرد. دانشگاه‌ها یکی بعد از دیگری اجباراً تعطیل شدند. پروانه ازدواج کرد. مادرِ دو دختر شد. چند ماه بعد از شروع جنگ، به آلمان مهاجرت کرد. شُغلی را انتخاب کرد که با همدردی سرشارش سازگار باشد؛ وسط شهر بُن در داروخانه‌ای مشغول کار شد. شرایط استخدام راحت نبود. آزمونی تجربی داشت. مدیر داروخانه بدون این‌که جزئیات آزمون را شرح بدهد به او گفته بود مدتی کوتاه پشت پیشخوان بایستد به نُسخه‌پیچ اصلی کمک کند. همین کار را کرده بود. بعد از دو ساعت رفته بود دفتر مدیر: استخدام شدید. فردا ۸ صُبح سر کار باشید.

ماه‌ها بعد نُسخه‌پیچ پُر سیده بود: پروانه راستی خبر داری چرا در آزمون استخدامی قبول شدی؟ نه خبر ندارم. آن روز که داشتی به من کمک می‌کردی، در حال گرفتنِ نُسخه از دست پیرزن مُشتری، نگاهت به نوه‌اش افتاد. آب‌نباتی از روی پیشخوان برداشتی به دختر بچه دادی. اگر کودک را نمی‌دیدي در آزمون رد شده بودی.

جُمَلاتِ «شوینهاور» در باره همدردی شاید غُلُو باشد شاید هم نباشد: «در لحظات همدردی، قلب‌آت چنان فَرَاخ می‌شود که تمام جهان را در خود جا می‌دهد. در لَمحه‌ای که با کسی همدردی می‌کنی همه چیز در تو جا می‌گیرد. هیچ چیز خارج از تو وجود ندارد. تمام موجودات با تو یکی هستند».

اغلب از خودم می‌پرسم آیا تحمل‌آش را داشتم که سال‌های بعد از ۵۷ جزو کسانی باشم که گاهی پرده را کنار می‌زدند و در «تأمل تماشاگرانه» و با خُمیازهای کِشدار، به آشوب‌ناکی معنادارِ زمانه دهن‌کجی می‌کردند؟ پاسخ این سوال را نه با فلسفه‌ورزی بلکه با هر تپش قلب‌آم داده‌ام. هیچ‌وقت تردیدی در باطل شمردن محتوای سَمی و مُخَرِبِ جُمْلَه «زندگی دَم و بازدمی بی‌تفاوت به مَخْمَصِه آیام است» به دل راه نداده‌ام. هنوز هم بر سر این پیمان هستم.

در پازل به هم ریخته خاطرات، اتفاقات خرداد ۵۹ مثل چند ماهی گلی جلوی نگاهم می‌چرخند. در محفلی مطالعاتی روی کتابی خَم شده‌ایم. «علی‌اشرف-د» بیشتر از بقیه حرف برای گفتن دارد. شاید هم دوست دارد با رُوشی جلو برود که بقیه (در سکوت) شنونده مُطیعِ روایت‌آش باشند. حد و حدودی برای یکریز گفتن و ادامه دادن ندارد. بیرون از این محفل (آیا) وجود آرمانی و عطشِ او برای حرف‌زدن سَکوی امنی میان مردم روزگار پیدا می‌کند؟ واقعاً نمی‌دانم.

«علی‌اشرف» روشنفکری بانبوغ (اما کمی) سَر به‌هوا بود. اگر پارچی پُر از آب را کفِ اتاق می‌گذاشتی و از او می‌خواستی از این سَرِ اتاق تا آن سَرِ اتاق پُرود پارچ را غفلتاً با پا می‌زد می‌ریخت. احتمالاً همه آدم‌های نابغه از انیشتین و چایکوفسکی و گوته بگیر تا لنین و گرامشی و مارکس همین «سَندَرُم سَر به‌هوائی» را داشته‌اند. در دنیای نابغه‌ها، قاعده کُلی این است که حواسِ پَرت باشی. هر چه پارچ‌های بیشتری جلوی پایت را غفلتاً بریزی نابغه‌تری. اشرف (در زاویه دید ما) خُدائی بود بدون نقصِ کُمیک و تراژیک. از دوره راهنمایی به بعد یکی از ستاره‌های کم‌رقیبِ شطرنج بود. در کُنفرانس‌های کلاسی جِسارت رفتن پای تخته‌سیاه و حرف زدن در باره «داروینیسْم» را داشت. در اجرای نمایش «سِزِیف» سخت‌ترین نقش را قبول می‌کرد. در روزنامه دیواری دست به قَلَم بود. در دکلمه شعر، هُنر به‌خرج می‌داد. بعدها هم در دوره فروکش کردن سیاست، در کنکور (دو بار) شرکت کرد رُتبه دو رَقمی آورد. تنها ضعف‌آش همان بود که گفتیم؛ با پارچ پُر از آب پدرکُشته‌گی داشت.

در تصوراتِ آن روزهای ما مواد لازم برای طَبِخِ سوسیالیسم یک قاشق مرباخوری «علی‌اشرف» بود به اضافه هزار پیمانه «جمعیت» خیره به دهان او؛ در انتظار شنیدن دستورِ «به پیش» تا (فی‌الفور) پرچم سوسیالیسم را بالا ببرند. افتخار ما این بود که خودمان را جزو جمعیت ذوب‌شده در کارِیزمای اشرف می‌دانستیم؛ کارِیزمائی که چه بذرِها در دل‌مان نکاشته بود!

داستایفسکی در فَرّازی از یادداشت‌های روزانه‌اش هوشمندانه به نکته‌ای اشاره می‌کند: «در میان ما قَدیس‌های اصیلی هستند؛ می‌درخشند و راه را برای همه روشن می‌کنند». علی‌اشرف (حداقل در چشم‌انداز ما) از جنس همین قَدیسِ اصیل بود؛ با ماموریتِ درخشیدن و راه را برای همه روشن کردن (گیریم با لگزدن به پارچِ سَرِ راه).

دقیقه نود یکی از جلسات مطالعاتی، در حالی که همه رفته بودند و من و علی‌اشرف مانده بودیم کاغذ تاشده‌ای به دست‌آم داد بعدش رفت. بالای کاغذ نوشته شده بود، «پُرسش‌نامه»! ردیف هر سوال با عددی از ردیف بعدی جدا شده بود. سوال سوم از همه ساده‌تر بود: «شغل پدر»؟ خودکاری از روی طاقچه کنار چند جلد کتاب برداشتم. جلوی سوال سوم با خط خوب نوشتم: «پرولتر نفت».

در اُفق چپ آن‌زمان، فرزند یک پرولتر بودن مساوی بود با هاله‌ای نوری دور سر داشتن! با این برچسب انگار قهرمان اصلی رُمان «نینا» و بعدش رُمان «ژرمینال» می‌شدی؛ عطسه و آروغ‌ات حتا آب بینی راه گرفته‌ات نشانه‌ای از اصالت پرولتری بود. اگر می‌دانستم پاسخ ساده‌ام به سوال سوم زیر دست هیئت داوران پشت صحنه می‌رود و اعتبار هفت‌ستاره‌ای در حد هرکول می‌گیرم، جلوی سوال شغل پدر ترجیحاً می‌نوشتم: «ویولن‌زن روی بام» یا «مُسْتَطِق اداره شهربانی» یا «شیپورچی پادگان صالح‌آباد».

هیئت داوران از چند چیز بی‌اطلاع بودند؛ پرولتر هفت‌ستاره (جلوی سوال سوم) آدمی بود که هنوز تیرکمان چوبی دوره بچه‌گی را داشت. غروب‌ها به طرف گربه‌های روی هرّه بام نشانه‌گیری می‌کرد. روز جمعه‌ای برادرم مسعود را روی ترک «موتور چوپا» نشانده به طرف حومه روستائی کرمانشاه گاز داده بود. در حال عبور از میان گله‌ای بوقلمون، ناگهان مسعود دست‌اش را دراز کرده بوقلمون چاق و چله‌ای را از گله جدا کرده بود. بعد از سیاحت یکی‌دو ساعته به در خانه رسیده بودند. با دیدن مسافر سوم، از مسعود با تعجب پرسیده بود: این بوقلمون از کجا آمد؟ بعد از شنیدن شرح ماجرا، دست نوازشی روی سر پسرش کشیده و گفته بود: «آفرین! حقا که پسر خودمی».

عصر روزی اواخر خرداد ۵۹، قرار ملاقاتی با کسی به اسم «تیمور» داشتم. محل ملاقات «چهارراه‌اجاق» بود. رمزی باید بین‌مان رد و بدل می‌شد (مثلاً) من می‌پرسیدم ساعت چنده؟ او جواب می‌داد: ساعت‌ام را توی دیگ قُرمه‌سبزی جا گذاشتم. ظرافت انتخاب سوال و جواب باید تا حدی می‌بود که امکان خطا در شناسائی طرف مقابل به صفر برسد؛ به زیر صفر برسد.

شانه به شانه هم راه افتادیم. چشم‌های رنگی داشت با قد متوسط. جو کرمانشاه از مُرداد ۵۸ به‌مجد پُلِیسی شده بود. هر نوع علامتی در چهره دو عابر که نشان می‌داد در حال حرف‌زدن یا بحث‌کردن در باره چیزی جدی هستند توجه شکارچی‌ها را جلب می‌کرد. اولین توصیه‌اش خوب یادم مانده. لب‌خند بزن. انگار داریم برای هم جوک تعریف می‌کنیم. پشت‌سرش با آب و تاب گفت: «آدمی صَلَاتِ ظَهْرِ می‌پَرَد روی دوچرخه، می‌رود دُکانِ عباسِ دوعی. نایلونی دوغ می‌خرد. حرکت می‌کند به طرف خانه. هر دوست و آشنائی که می‌بیند بوق می‌زند یعنی سلام. بوق از کار می‌افتد. می‌ایستد. بوق شیپوری را از میله فرمان باز می‌کند. به این نتیجه رسیده که بوق داغ کرده...»

بقیه‌اش را فراموش کردم. همین یادم مانده که بعد از شنیدن خنده تیمور در آخرِ ماجرا، لب‌خندی به‌زحمت روی صورتم پهن شد. ذوقِ خندیدن به جوک از خیلی زودتر، از هفت‌هشت‌ساله‌گی، با من قهر بود. احتمالاً بی‌استعداد بودم. دستِ خودم نبود. بزرگ‌تر که شدم گاهی اگر «طَنَزِ موقعیت» پیش می‌آمد پیچ و مهره خنده بی‌اختیار شُل می‌شد. «مدرسه ناصرخُسرو» سِر‌ایداری داشت به اسم آقای مُقَدّسی. قراردادی داشتم برای رنگ‌آمیزی کلاس‌ها. موقع صُبحانه یا نهار، آقای مقدسی کنارمان می‌نشست برای دردِ دلی یا ذِکر مُصِیبتی. ارتباط با طبقه زحمت‌کشِ ضمن این‌که وظیفه روتین بود، باعثِ مُباهات هم بود. به‌محضِ این‌که دور سفره می‌نشست یکی از افراد اکیپ‌مان شروع می‌کرد به حرف زدن در باره فاصله طبقاتی، استثمار، مبارزه سیاسی و سوسیالیسم. تأثیری از نُطق‌های ترویجی نمی‌گرفت. جلوی نفوذ آن حرف‌ها مُقاومت نشان می‌داد. یک روز عصبانی به دوست مُرُوج گفت: «فکر نکن داری با آدم بی‌سواد حرف می‌زنی. هیچ خبر داری این که روبروت نشسته شاعره؟» هم‌زمان شروع کرد به دکلمه شعری:

مُقَدّسی! از اوضاعِ جهان بی‌خبری، نادانیِ بَسی

در این عالم نَداری هیچ دوست و رفیق و کیسی...

روزهای سلول هم شاهدِ «طَنَزِ موقعیت» زیرکانه‌ای بودم. بند ۶۴ (نیمه‌کاره) در دستِ ساخت بود. جلوی بسیاری از سلول‌ها به جای دَر، موقتاً بُشکه‌ای گذاشته بودند. صُبح یا غروبِ دقیقاً نمی‌دانم چه ساعتی، مَحْبُوسِ سلولِ مُجاور با لُحْنی مُحترمانه و کمی بلند گفت: «آقای نگهبان خیلی شرمندم! سلول من (به جای دَر) بُشکه داره. اگه کاری داشتم اجازه دارم چند ضربه بزنم به بُشکه؟»

فاصله گرفتن از زندگی سَطْحی، شِکَلک درآوردن برای لحظاتِ روزمره‌گی، وداع با نظم و جَلای بیهوده‌گی، سه اتفاقِ همزمان برای شعلَمُور شدنِ «شوق درونی» بودند. خبری از غروب‌های افسرده نبود. جسِ تنهائی غَلَبه نمی‌کرد. تپش قلب‌ها با ضَرَبان وقایع کوک می‌شد. روح از حصار می‌گریخت. بی‌معنائی زیر گام‌های بی‌سکونی، لگد می‌خورد. تردید اجازه نداشت طاق‌باز دراز بکشد توی گوش‌ها زمزمه کند.

شب‌ها قبل از خواب، با این جمله که نمی‌دانم از کدام کتاب خوانده بودم خلوت می‌کردم: «خُدا را خودِ بَنی‌آدم اختراع کرده تا با ترس و جَقارت کنار بیاید. ترس و جَقارت را دور کُن تا به عَرش پُرسی».

آفتابِ تیر ماه درخششِ اُمیدبخشی داشت. زنگ بُلْبُلی خانه به‌صدا درآمد. تیمور بود. هر چه تعارف کردم داخل نیامد. هُل هُل‌کی لباس پوشیدم. از سربالائی «کوچه سعدی» به طرف «نَبّه فَتَح‌علی‌خان» رفتیم. با گام‌های آرام و شمرده به آدرسی نزدیک می‌شدیم که قرار بود مکانِ مخفی امور چاپ سازمانی^۱ باشد. از فاصله صد متری به مکان مورد نظر اشاره کرد. از کوچه‌ای که به «خیابان شریعتی» (سابقاً خیابان پَه‌لوی) خَتَم می‌شد سرازیر و قبل از رسیدن به خیابان از هم جدا شدیم.

مُطابِق با نقشه‌ای که از قبل طراحی شده بود روز بعد باید دَر خانه‌ای را می‌زدیم که مُجاوِر دُکانی بود. زنی بیرون می‌آمد به اسم «بانو خانم». صاحب دُکان بود. پسر او «جمشید-س» از چند روز قبل مُرتَب توی گوش مادرش خوانده بود: «کسی پیدا شده که حاضر است با قیمت خوبی، دُکان را اجاره کند». جمشید از نقشه اطلاع داشت.

فردا حَوالی صُبح، انگشت‌آم به زنگ نزدیک نشده فریاد عجیبی شنیدم. زنی میان حیاط تقریباً پُشت در، با مخلوط فارسی و کُردی چند فحش اُبدار حواله کسی می‌کرد. ناسِزها گاهی از این شاخه به آن شاخه، بیشتر شبیه کُفر می‌شدند. به‌نظر می‌رسید دو نفر که فقط صدای یکی‌شان شنیده می‌شد یَقّه هم را گرفته‌اند. با تردید انگشت به زنگ رساندم. زنی میان‌سال وسط چارچوبِ دَر ظاهر شد. چشم گرداندم ببینم غیر از خودش کسی توی حیاط هست. کسی نبود. احتمالاً چند لحظه قبل، قاطی دعوای یک‌نفره شده بود. عصبانی

گفت: فرمایش؟ لابلای چرخش این تک‌کلمه توی دهانش، چند دندان افتاده دیدم و چند دندان با روکش طلا. وقتی فهمید برای اجاره دُکان آدمم از این رو به آن رو شد: «قَدَم روی چشم گذاشتی. خوش آمدی. چائی حاضره». روسری را خیلی سِفت به پشت سرش گِره زده بود. فشارِ لَبِه روسری روی پیشانی به‌قَدری بود که ابروها را از حد معمول بالاتر بُرده و حَدِّقِه چشم‌ها را بزرگتر نشان می‌داد.

یک جمله‌گُردی یک جمله فارسی، از خوشامدگوئی کوتاه نمی‌آمد. رفتم سرِ اصلِ مطلب. قیمت اجاره را به توصیه تیمور آنقدر بالا گفتم که احتمال مخالفت بانو خانم به صِفر پُرسد. جمشید هم رسید. مادر به گُردی داد زد: «تازی وَقْتِ شِکار ریذَنش می‌گیره. تا الان کجا بودی گردن‌شکسته؟» جمشید (تودماغی) چیزی گفت و نگفت.

فاصله «دبیرستان جامع» از دُکان بیشتر از سیصد متر نبود. اصلاً خیر نداشتیم که جمشید آیام چند ساله‌ای را در آن دبیرستان درس خوانده (مثل خودم).

«بانو خانم» موقع آشپزی، ترانه‌های عامیانه‌ی کُردی زمزمه می‌کرد. گُلگونی صورت‌آش موقع ترانه‌خوانی خیلی فرق می‌کرد با رنگِ گُلگونی که موقع خالی‌کردن بُغض، دور چشم‌هاش حلقه می‌زد. گریه نمی‌کرد. به آشکریختن عادت نداشت. غُصه توی دلش، بُغضِ تِه گلو را به صورت کُفر و فَحش و جیغ خالی می‌کرد؛ سرِ کسی خالی می‌کرد که اغلب نامرئی بود. تنها آدم مرئی که از تَرَکش بَدخُلَقی او در امان نبود جمشید بود. هر چه به عُمق چشم‌هاش نگاه می‌کردم نه اندوهی می‌دیدم، نه لرزش آمیخته به دِلِوایی. با هر فریادی، با هر جیغی که از تِه دل می‌کشید انگار غُصه‌ها خرگوش‌وار از چهار طرف‌آش فرار می‌کردند که سوراخی پیدا کنند. وقتی کاری با من داشت پاورچین و خمیده‌پُشت نزدیک نمی‌شد؛ هُرم نفس‌هاش، صدای قدم‌هاش، غُرولُند و شِکوه‌هاش زودتر از خودش می‌رسیدند.

در فاصله کوتاهی از قوطی‌ها، حَلَب‌ها، بُطری‌ها و دَبه‌های خالی که تا سقف رفته بودند جای کوچکی در اُتاق‌آش کنار پنجره داشت. با سلیقه خاصی روی هم چیده بودشان. هیچ اثری از چرکی و کثیفی روی هیچ کدامشان دیده نمی‌شد. جنس چشم‌گیری اگر پیدا می‌کرد اول از همه پای حوض می‌نشست. شیر آب را با فشار زیاد باز می‌کرد. آنقدر با وسواس می‌شُست‌آش تا برق بیافتد. بعدش از چند پله بالا می‌رفت. وارد اطاق می‌شد. دُنْبالِ پیدا کردنِ بهترین جا برای مهمان تازه‌وارد، به تپه‌ظرف‌های خالی تا دقایقی خیره می‌شد، زُل می‌زد!

خیلی زود با من اُخت شد. از همان روزهای اول می‌دانستم برای او مثل بوته گل ساعتی یا درختِ یاسِ خوش‌سیمائی نیستم. احتمالاً مثل حَلَبِ خالی روغن نباتی(ای) بودم که بدون شُستن، بَرَق می‌زد. حرفی توی دل و دهانم می‌چرخید اما به زبان آوردنش آسان نبود. گِرِه روستری‌آش را هر بار که می‌دیدم حالم عجیب می‌گرفت. سِفَتی آن گِرِه انگار به سر و گردن و پیشانی خودم فشار می‌آورد. نمی‌دانستم با چه لحنی به او بَفَهَمَانم که گِرِه را کمی شُل کند. آخرش هم نگفتم.

طی دیدارهای کوتاه دوسه دقیقه‌ای، چیزی از دنیای درونی بانو خانم دستگیرم نشده بود. لازم هم نبود خیلی کنجکاوی کنم. صاحب دُکانی بود با دَرِ چوبی کوچکی در انتهای آن. باز کردنِ آن دَرِ اولین مرحله دسترسی به زیرزمینی برای انجام کارهای مخفی بود. سرکشیدن به گوشه گوشه آن زیرزمین وظیفه من بود نه پی بُردن به دهلیزهای درونی بانو خانم. به من ربطی نداشت چرا زمزمه ترانه کُردی سهم کوچکی در زندگی او داشت و جیغ‌ها و کُفرها سهم بیشتری؟ ربطی به من نداشت کنجکاوی کنم چرا تپه بزرگی آت و آشغال دورِ خودش جمع کرده؟ مگر سِفَتی گره روسری، فشار پنجه‌ای دور گلوی خودم بود؟ اگر باورکنی معنای زندگی یعنی همدردی، خیلی ساده‌ای؟ دل‌خوشی داری اگر قبول کنی خَلاءِ همدردی یعنی سِکانسِ تکان‌دهنده زندگی. به شعر و شُعار اعتماد نکن. پَرده را به اندازه‌ای کناربزن که تلخی چشم‌انداز بیرون به حالِ خوبِ تو چنگ نَزَنَد. همین و بس!

نمای شرقی خانه در شاه‌کوچه و دیوار شمالی خانه در ابتدای کوچه باریکی بود. تقاطع دیوار شمالی و کوچه باریک، مغازه کوچکی قرار داشت که خیاط خُرده‌کاری به اسم «آقا قاسم» آن را اجاره کرده بود. او هم مثل من، مُستاجرِ بانو خانم بود. فُرصت کوتاهی پیش آمد که با هم خوش و بُشی کنیم. خیلی گرم، چائی تعارف کرد. تا آمدم بگویم: «زحمت نکش. کاری دارم. بعداً خدمت می‌رسم»، فلاکس چائی را به سَمَتِ استکان سرازیر کرد. نشستم روی صندلی چوبی مُشتری. سَرِ حرف را باز کرد: «به قیل و قال بانو خانم یَواش یَواش عادت می‌کنی. به‌دِلِ نگیر. دِلِش پُرِ غُصَمَس. چند سالِ پیش اتفاقِ بَدی اُفتاد. بچه‌اش آتش گرفت. خاکستر شد».

بارها سعی کردم صحنه دلخراش آتش و خاکستر را از زبان جمشید بشنوم. با چند کلمه که از احساس تویی بود شانه خالی می‌کرد. بی هیچ جسی در نگاه و صورت، انگار جارویی به دست داشت مشغول پاک کردن خاکستر جامانده از آن اتفاق!

همه غصه‌های بزرگ چنین‌اند؛ سونامی احساسی بزرگی ایجاد می‌کنند که در هر قلب و روانی جا نمی‌شوند. وقتی چشم توی چشم شدن با «زخم و درد» آسان نیست چه بهتر به کلمات نسپردشان. زل زدن به زبانه‌های یک درد و تبدیل کردن آن به «روایت» در زنجیره‌ای از دِل‌واژه‌ها، در امواجی از حس‌آمیزی (آن‌طور که شنیدم و خواندم) تنها پُرتیره‌ایست که باید روی سایه‌روشن‌های آن درنگ و تأمل کرد.

تلاش برای تبدیل صحنه آتش و خاکستر به روایت، به کشف و اختراع کلماتی نیاز دارد که قبل از به زبان آمدن باید از نبض‌های تپنده، از شریان‌ها، از کارزار «بگویم، نگویم» عبور کرده باشند. جمشید جان‌مایه وارد شدن به این چالش روانی را نداشت؛ چالشی که لحظه‌لحظه‌اش مینیاتور ظریفی بود از آمیختگی کلمات و احساسات!

من مانده بودم و زیرزمینی که شاهد بی‌جان لحظات سوختن و خاکستر شدن بود. در دل نیمه‌تاریک آن فضا، آرام قدم می‌زدم ننگد زمان و مکان آن اتفاق را لگدمال کنم. تنها نوری که زیرزمین را از تاریکی به نیمه‌تاریکی تغییر می‌داد روشنایی ضعیفی بود که از دریچه کوچکی داخل می‌شد. این دریچه ۱/۵ متر بالاتر از کف زیرزمین و تقریباً هم‌سطح حیاط بود.

بانو خانم ساعت‌ها توی حیاط، پای حوض، مشغول شستن و سواس‌گونه، هیچ‌وقت به دریچه نزدیک نمی‌شد. نگاهش را از دریچه می‌زدید. تلخی دقایق اتفاقی را از ذهن می‌روید که زمان و مکان رُخ دادش در همان زیرزمین، پشت همان دریچه بود.

چند شب و روز از فعالیت مخفی نگذشته توی دکان داشتم خرج‌های چند روز قبل را جمع می‌زدم بانو خانم را دیدم با چشمان از حدقه بیرون زده، توی چارچوب در به گردی غلیظی گفت: «گل به سر شدم. صداهایی از توی زیرزمین می‌آد. غلط نکنم آجنه برگشتن. خانم خراب!»

آن دیدار و آن چند جمله پُرالتهاب را با جزئیات برای تیمور شرح دادم. گفت: «بِذار فکر کُنه پای آجَنه توی کاره. هر چه بترسه بهتر». نگرانی بانو خانم از صداهاى زیرزمین روزبه‌روز بیشتر می‌شد (کمتر نمی‌شد). این سوال را با تیمور در میان گذاشتم که اگر ترس بانو خانم از صداها به کنج‌کاوى تبدیل شود و بخواهد سَری به زیرزمین بزند چه باید کرد؟ این‌طور جواب داد: «نگران نباش. از نزدیک شدن به زیرزمین می‌ترسه. کارى کن بیشتر بترسه»!

۱- قبل از نوشتن این فصل، با «حسن-ت» که با روحیات جمشید (بیشتر و بهتر) آشنا بود مُفَصَّل حرف زدم. به سال‌های دبیرستان و هم‌کلاس‌بودن با جمشید برگشت. مُعدل‌های بالای او و اول‌نُمره بودنش را یادآوری کرد. آمارها را شاهد گرفت برای اثبات این‌که جمشید چکیده بی‌شکوهی از دیدن و خوردن و نفس کشیدن و راه رفتن نبود. رشته مهندسی مکانیک دانشگاه اصفهان قبول شده بود. با لَگِ انقلاب فرهنگی پرت شده بود به نقطه سَرخط؛ برگشتن به خانه‌ای که با جیغ‌های مادرش (نه اردوگاه کار اجباری) «اردوگاه شنیدن اجباری» بود!

مواد لازم برای ترساندن بانو خانم اولاً قیافه‌ای بود مثل «لولوخورخوره»، دوماً قلب سرد و مُرده‌ای سَمَتِ چپِ سینه‌ام. چند روزی خودم را زیر کالبدشکافی بُردم. به آینه زُل زدم. قیافه‌ام را دقیق و اکاوی کردم. جُعدی توی چشم‌هام لانه نکرده بود. ابروهای تا به تا، با اخمی گِره خورده میان‌شان نداشتم. عضلاتِ صورت‌آم مُنقبض نبودند؛ آرام و رها بودند. حالا باید شیرجه می‌زدم به اعماق قلب‌آم. انگشت فرو کردم میان خونی که (در شریان‌ها) بلیط دوسره داشتند؛ می‌رفتند و برمی‌گشتند. کفِ دو دست را گذاشتم وسط پرکه‌ها و چشمه‌های گُلگون. منتظر بودم بعد از چند ثانیه، نوک انگشتانم از سردی خون کِریخت شوند اما نشدند.

به خودم آمدم. عجب آدم حواس‌پرتی! آدرس اشتباه آمدم. برگرد. کمی بیشتر فکر کن. صورت‌مسئله را دوباره مُرور کن. زنی داریم که بچه‌اش جلوی چشم‌اش، وسطِ زیرزمین آتش گرفته خاکستر شده. طبق قانون شرطی پاولف برای ترساندن چنین آدمی باید از نشانگانی استفاده کرد که ربطی به آتش و خاکستر داشته باشند. حسابی گیج شدم. آدم این کار نبودم. نه چیز زیادی از حرف‌های پاولف می‌فهمیدم، نه قلب سرد و مُرده‌ای داشتم، نه نگاهی ترساننده. پس بی‌خیال.

روزها قبل از این‌که ماشین چاپ شروع به‌کار (و) بانو خانم صدای آن را به رِژِه آجنه تشبیه کند باید فاز و نولی از جعبه‌تقسیم می‌گرفتم، برق به زیرزمین می‌رساندم. جای جعبه تقسیم توی حیاط دقیقاً نزدیک پنجره اتاق بانو خانم بود. بعد از یکی‌دو ساعت رفت و برگشت بین حیاط و زیرزمین، کار تمام شد. کلید را زدم. لامپ روشن شد. روشنایی لامپ ۱۰۰ وات بیشتر از روشنایی شمعی نبود؛ نیمه‌تاریکی فضای زیرزمین را به روشنایی قابل انتظاری تغییر نداده بود. یک جای کار می‌لنگید. ایرادی توی کارم بود. به جعبه‌تقسیم برگشتم. با انبردستی که گوشه‌ای از عایق دسته‌اش کنده شده بود محل اتصال سیم‌ها را چک کردم. دست راست‌آم ناگهان با فشار زیادی کشیده شد. انگار چند نفر با هم دستم را می‌کشیدند. گمَرَم به سَمَتِ پُشت خَم شد. زبانم بیرون زد. چشم‌ها نزدیک بود از حَدِّه بیرون بزنند. گردن‌آم پیچید.

گرمایِ صلاتِ تابستان بود. بانو خانم پای والورِ نفتی، کنارِ پنجره باز، در حال چرخاندن ملاقه توی قابلمه غذا بود. پِکریز حرف می‌زد. یک لحظه به طرف حیاط برگشت. نگاهش به هیکلِ پیچ‌خورده من افتاد. جیغی از فی‌خالدون وجود کشید. دوید توی حیاط. هراسان دور من می‌چرخید، جیغ می‌کشید. بچه مردم جلوی چشم‌اش داشت جان می‌کند. نمی‌دانست چه کار کند. مُردن تدریجی در اثر برق‌گرفتگی را ندیده بود. چَنگ به‌صورت می‌زد. گیس می‌کند. ولوم جیغ را بالاتر می‌برد. نُت‌های همه ترس‌ها، نُت‌های همه دردها، تبدیل به جیغ تُند و بُرنده‌ای می‌شدند؛ از این گوش‌آم داخل، از آن یکی با شتاب بیرون می‌پریدند!

دستم از آنبردست آزاد شد. با پُشت زمین خوردم. روی سرم خیمه زد. از جای چَنگ، چند خطِ باریکِ خون روی گونه‌اش راه گرفته بود. با صدای ضعیفی گفتم: «خوبم، زنده‌ام». رو به آسمان کرد. همیشه با کُفرگونی با خدا حرف می‌زد. لَحَن‌اش عوض شده بود. پای معامله‌ای وسط بود. گوسفندی نذر کرده بود که من نمیرم. حالا که از زنده بودنم مطمئن شده بود، داشت برای خُدا زبان می‌ریخت که معامله را به هم بزنَد. هجوم ترس در قیافه‌اش را دیده بودم. چَنگ به‌صورت کشیدن‌اش، گیس کندن‌اش، روی جنازه نیمه‌جان من خیمه زدن‌اش را دیده بودم. آن روز اینگار وسط جیغ‌هاش تلاش می‌کرد شعله‌های آتشی که بچه‌اش را داشت جزغاله می‌کرد خاموش کند. نامردی بود اگر ترسی به ترس‌هاش اضافه می‌کردم.

«لبخند» (منظورم اثر لبخند است) هم اشتیاق ایجاد می‌کند، هم دوستی، هم سَر‌درگمی، هم رمز و راز، هم دل‌به‌هم‌خوردگی، هم بیگانگی. دنیای درونیات هر آدمی (من یا تو) دریچه‌ای دارد به اسم لبخند. از این دریچه می‌شود خَم شد، به چشم‌انداز درونیات نگاه کرد، خیره ماند یا از خیرمگی گُستست. لبخند گاهی کشمکشی درونی را فاش می‌کند، گاهی رهائی از درد و گاهی بیانگر دو چیز در یک زمان، چند چیز هم‌زمان. لبخند گاهی رازگشاست، گاهی رازافکن!

رنگ‌های مختلف دارد لبخند؛ از آبی متمایل به خاکستری شروع می‌شود و آخرین ایستگاهش زَرَدِ یَرَقانی. لبخند مادرم (أغلب) آبی بود با رگه‌های خاکستری. لبخند پدرم (گاهی) زرد یَرَقانی می‌شد با اثری بُرنده. از همان کودکی با کسی دوست می‌شدم که نافذترین لبخند را داشت. «امین-ا» دوست دوران کودکی‌ام، کُلکسیون‌ی از نجیب‌ترین لبخندها بود بعد هم «پرویز-ف».

برای من، دَوَمین دریچه که تار و پود درونی آدم‌ها را ظاهر می‌کرد (نَه بَصَری) شنیداری بود. کلمات وقتی از قلبی گرم عبور می‌کنند (و بعد به زبان می‌آیند) نُت‌هایی ایجاد می‌کنند بدون قیل و قال، بدون هَمَه‌مه، بدون نوک‌های بُرنده. به‌ندرت آدمی پیدا می‌شود با لبخندی رام‌شده در آبی خاکستری و عَجین با نُت‌های آشنا. «اردشیر-ح» چنین لبخندی داشت و چنین لَحَنی. گاهی که کنارش می‌نشستم نَه در محاصره صدای بیگانه بودم و نَه لبخند ویران‌کننده. عَزادارِ اعدام برادرش (شهرام) بود.

احتمالاً اولین کسی که کلمه «نیش‌خند» را اختراع کرد به این نتیجه رسیده بود که باید برای لبخندِ یَرَقانی اسمی پیدا کرد که نسبت فامیلی‌اش با بقیه لبخندها مُنْتَفی شود (و) بَعْدش همین مُخترع روزی را آرزو کرده بود که آدم‌ها پشت ویتترین کتابفروشی ساعت‌ها بگردند دنبال کتابی با عنوان «خودآموز لبخند»، یا برای پیدا کردن کتابچه‌ای به اسم «کُدهای شناختِ صدای رفیقانه».

آن روز که تیمور اصرار داشت برای خاموش کردن حساسیتِ بانو خانم نسبت به صداهای مشکوکی که از زیرزمین می‌آمد از «فَن تَرساندن» استفاده کنم دو نشانه باعث

شد که به‌طور شهودی (و در سکوت) با او مخالفت کنم؛ آهنگ کلمات‌اش برای آدای آن منظور، دل‌آزار بود. رنگ لبخندی هم که لابلای آن کلمات می‌خلید عجیب به زردِ یَرَقانی شبیه بود.

روزهای آخر زمستان ۱۳۶۱ یا روزهای ابتدایی فروردین ۱۳۶۲، وقتی تیمور وارد بند ۲۸ (زندان دیزل‌آباد کرمانشاه) شد در اولین رفت و برگشت جُمَلات گفت: «همه روزهایی که توی سلول بودم یک کتاب ۱۰۰۰ صفحه‌ای از مسائل ریاضیات پیشرفته جلوی دستم بود؛ تمام مسئله‌های آن هزار صفحه را حل کردم». توانائی او برای حل مُعماهای ریاضیات پیشرفته قابل تحسین بود. علی‌آشرف هم بعد از آزادی از زندان، در دو کنکور (با فاصله) شرکت کرد. در هر دوکنکور با رُتبه عالی قبول شد.

من (اما) به ساده‌ترین شکل ممکن، مثل یک آدم مُبتدی، خُرده‌ای هوش عاطفی داشتم با ذوقی برای کشف هیروگلیفِ نگاه‌ها و صداها. وقتی از کنار تخت اردشیر رد می‌شدم به‌احترام آن لبخند محزون، صدای قدم‌هام آرام می‌شد. وقتی «ممد-ح» را می‌دیدم (با دو برادر که وسطی اعدام شده بود) با همه رنگ‌های خاکستری یکی می‌شدم.

چه معنی دارد والِه و مَجنونِ یک لبخند شوی اما بَرَنده هیچ کنکوری نباشی؟! مثلاً که چه نُت‌های هِقِ هِقِ آرامی از طبقه پایینِ تختِ مُجاور را بِشَنوی اما مقابل ریاضیاتِ پیشرفته گیج و حیران بمانی!؟

اگر وانمود کنم در هیچ زمانی، در هیچ مکانی، در هیچ شرایطی میزبانِ نیش‌خندِ یَرَاقانی نشده‌ام دروغ گفته‌ام. در اقلیمِ تبادُلِ احساس در خانواده، مادرم منبعِ آبی‌ترین لبخند بود و پدرم (گاهی) منبعِ نیش‌خندِ یَرَاقانی (و) من بینِ این دو مُعَلَّق! اینگار آدمی بودم با دو چهره؛ گاهی سازگار با آبی لبخند گاهی پذیرای نیش‌خند!

اولین تجربه ناگوار از مُعَلَّق شدن بینِ آبی لبخند و نیش‌خند، در روزهای شراکت با یکی از دوستانِ قدیمی که به «کوتول» معروف بود اتفاق افتاد. حرکات و سکنات‌اش معجون عجیبی بود (اغلب) میکس‌شده با ژست‌های کُمیکِ «خود-بَغل‌گیری». آن وسط گاهی به این ماجرا اشاره می‌کرد که پدرش بعد از کودتای ۲۸ مُرداد ۳۲ دبیرِ «حزب خَران» در کرمانشاه بوده (و با فرضیه من) بین همه فرزندان به کوچک‌ترین پسر که همین دوستِ قدیمی بود احتمالاً وصیت کرده بود که پرچم حزب خَران را به دست اَحدی ندهد؛ فقط خودش آن پرچم را افرشته نگه دارد.

یک روز پای «سَرآب بیستون» در حال پیاله‌نوشی، مست کرد. کنارِ سَرآب خوابید. نسیم خُنکی از چهار طرف می‌وزید. غروب داشت سَلانِه‌سَلانِه نزدیک می‌شد. وقتِ برگشتن به خانه بود. سعی کردم بیدارش کنم. با صدائی مَسْتانه گفتم: «هنوز زوده!» بار ششم که در جواب‌ام گفتم: «هنوز زوده»، قورباغه‌ای آمد کنارِ مان. همان موقع متأسفانه مغلوبِ نیش‌خند شدم. خجالت می‌کشم بقیه ماجرا را تعریف کنم. قورباغه را گرفتم. حیوانِ زبان بسته را انداختم توی شلوار دوستِ قدیمی. یک متر از جا پرید. واقعا از یادآوری جدالِ قورباغه با دوستِ قدیمی خیلی شرم می‌کنم. کوتول شبیه کسی شده بود که با شنیدن نَوای ساز و دُهل، خیلی ناشیانه و لَگدانداز، گُردی می‌رقصید.

همزمان با بالا آمدن جنبش‌های حفظ محیط زیست در ایران، به اصرار دوستی در یکی از جلسات NGO ای که در همین زمینه فعال بود شرکت کردم. موضوع جلسه چیزی شبیه این بود: «ریشه‌های فرهنگی حیوان‌آزاری». جمعیتی پانزده‌بیبست نفره دور میزی نشسته بودند. با قیافه‌هایی نزدیک به های‌های اشک‌ریختن، یکی‌یکی داشتند از اتفاقات حیوان‌آزاری که به دست خودشان یا به دست دیگری رُخ داده بود با جُرئیاتِ دقیق

تعریف می‌کردند. اولی گفت: سن ۷ ساله‌گی وقتی دیدم دوستی لگدی به گربه‌ام زد، با او گلاویز شدم. دومی گفت: ده ساله‌گی پا گذاشتم روی لانه مورچه تا دو شب شام نخوردم. سومی گفت: پانزده ساله‌گی سنگی به طرف گنجشکی انداختم هنوز عذاب وجدان دارم. چهارمی، پنجمی، نهمی، دهمی، یازدهمی... حالا نوبت به من رسید. گفتم: خوشبختانه به حیوانی آزار نرساندم. همه برایم دست زدند. مدیر جلسه جعبه کلوچه را از وسط میز برداشت، تعارف کرد دهانم را شیرین کنم. بعدش گفت: به شما خیلی افتخار می‌کنیم که مُرتکب حیوان‌آزاری نشدید. اگر شاهد آزاری بودید و خودتان در آن آزار دخالتي نداشتید لطفاً همان صحنه را تعریف کنید. ماجرای قورباغه تصادفاً یادم افتاد. گفتم: حالا که فکر می‌کنم متأسفانه قَره‌ای حیوان‌آزاری توی پرونده‌ام هست. همه کنج‌کاو گفتند: بگو، بگو، بگو. با گردن کج گفتم: قورباغه‌ای را از کنار برکه‌ای برداشتم، انداختم‌اش جای تنگ و تاریکی. یکی پرسید: منظورت از جای تنگ و تاریک کجاست؟ دستپاچه شدم. بدون فکر جواب دادم: لوله بُخاری. مدیر جلسه از روی صندلی بلند شد. دو دست‌اش را روی میز ستون کرد. با دو چشم خون گرفته، با صدای بلند گفت: یعنی حیوان را انداختی توی لوله بُخاری که جز غالیه بشه؟ واقعاً بی‌رحمی! واقعاً سَنگ‌دلی! گفتم: تُند نرو آقا جان! بُخاری خاموش بود.

من و تو (همه ما) یک کالبد سیه‌بُعدی نیستیم که الگوی رفتاری‌مان با مائِرک ذاتی، فِطری و سِرِشتی از قبل مُقَدَّر باشد. ژِنومِ رنگِ سبز یا آبی چشمِ تیمور نیست که معلوم می‌کند کدام منظره را قشنگ بداند و کدام را نه. نقشه DNA حَلَق و زَبان و دِهانِ او نیست که آدای کلمات معینی در لحظه معینی را به او تحمیل می‌کند. خواب‌های آشفته او، رویاهای او، آرزوهای او، جنسِ آرمان‌خواهی او، اُفقِ سیاسی او و حتّا تَخیلات او همان‌ها نیست که از هَفْتِ جَد قبل‌تر به ارث بُرده باشد. اگر ژِنوم و ذات را کنار بگذاریم پَس یک دستور کلامی که کلمه «ترساندن» در آن برجسته است (و احساس رضایت عمیق از این دستور و این کلمه) از کجا، از چه سرچشمه می‌گیرد؟

جمشید برادری داشت از خودش بزرگ‌تر. ماه‌ها یا سال‌ها در مشهد زندگی کرده بود. از شانس بدِ ما، یکی‌دوماه بعد از راه افتادن چاپخانه، برگشت کرمانشاه. لااقل از یک نظر کاملاً با جمشید فرق داشت؛ خرده‌فروشِ موادِ مُخدر بود. با تنگنای تازه‌ای و دلواپسی تازه‌ای روبرو شدیم. اولین نگرانی‌ها را جمشید مُنْتَقِل کرد؛ اصرار پُشتِ اصرار که هر لحظه امکان دارد چند مامور به خانه‌شان بریزند برای دستگیری برادرش. آرامشِ چاپخانه برای بار دُوم به‌هم خورد. برای رفع دلواپسی اوّل راهی پیدا کرده بودیم. به آهنگر سفارش ساخت مکعبی فلزی را که ابعادش کمی بزرگ‌تر از دستگاه چاپ بود دادیم. کف زیرزمین را کُندیم. مکعب فلزی را توی گودال کفِ زیرزمین و دستگاه چاپ را توی مکعب گذاشتیم. دَرِ مکعب را بستیم. تَکِه موکتی روی آن انداختیم. برای رفع دلواپسی دوم چه باید می‌کردیم؟

انگار مدت زیادی از آن اتفاق نگذشته! حرفِ آخر را باید از تیمور می‌شنیدیم. راهِ ساده‌ای برای عبور از آن بُحران پیدا کرد. از یادآوری راهِ حلِ او بعد از چهل سال، هنوز هم دلم می‌لرزد. حرفِ آخرش این بود که باید راهی پیدا کنیم که برادر جمشید بیرون از خانه‌شان به دام پلیس بیافتد.

دلیلی نداشت حرف او را جدی بگیرم. سکوت کردم. کلمه‌ای در تایید راهِ حلِ عجیب او به زبان نیاوردم. این را که می‌گویم شاید مثال خوبی نباشد؛ در یک روز ابری که بارش

تُندِ باران اجازه صعود به طرف قُله را نمی‌دهد بهترین تصمیم این است که زیر صخره‌ای
یا میان غاری آنقدر بایستیم تا باران بند بیاید. حالا اگر کسی در بین تیم صعودکننده
(کلافه از تاخیری که باران در برنامه صعود ایجاد کرده) به این نتیجه برسد که باید هر
طور شده ابرهای سیاه باران را تاراند هم خنده‌دار است هم غم‌آزا.
آیا زود نبود (زود نیست) به این نتیجه برسم که نگاه تیمور به اُفق سیاسی(ای) تعلق
داشت که برای دور کردن خطر از یک دستگاه چاپ، برای سالم نگه‌داشتن حریم آن،
حاضر بود پُتر ساند، پُتار آند، بسوزاند؟!
بین ما نیست. سال‌ها از سفر ابدی او می‌گذرد. سه دهه بیشتر است که به خواب سَرمَدی
فرورفته. حالا که نیست و سَواس و احتیاط زیادی در انتخاب کلمات، در چینش کلمات،
در معنایی که کلمات قرار است منتقل کنند دارم. باید بدانم چه می‌گویم. این خاطرات را
برای سال‌ها عقب راندم. سال‌ها قلم و کاغذ را قایم کردم. درِ دِل باید می‌کردم، نکردم.
همراه، خیلی چیزها را به دل ریختم.

تیمور ویژگی خوبی داشت؛ با تکه‌های معمولی زندگی قهر نبود. در ساعات همسفری به سمت تهران، از ابتدای «گردنه آسدآباد» تا آخرش، خاطره‌ای را با ذوق و شوق تعریف کرد. همین‌طور که در پیچ و خم جاده، کج و راست می‌شدیم یادش افتاد یکبار طی سفر از کرمانشاه به تهران برای انجام کاری، اتوبوس در «شهر آسدآباد» روبروی مهمان‌خانه‌ای توقف کرد تا مسافران در فرصت کوتاه چند دقیقه‌ای استکانی چائی بنوشند یا دستشوئی بروند. چائی را بدون عجله با طمانینه مزه مزه می‌کرد. بعد از نوشیدن چائی، در راه دستشوئی سرش را برگرداند اتوبوس در حال حرکت را دید و صدایی را شنید که داد می‌زد: «جا نمائی؛ راه افتادیم». از ترس جاماندن، بی‌خیال دستشوئی، پرید بالا. ده دقیقه نگذشته: «فشار ادرار به حدی رسید که می‌گفتم همین الان از چشم و گوشم می‌زنند بیرون». بعدش خندید. چه خنده‌ای! خنده‌اش سرایت کرد به من. دو تائی از ته دل خندیدیم. صبح زود آفتاب‌نزده به تهران رسیدیم. به پیشنهاد من رفتیم میدان انقلاب برای خوردن کله‌پاچه. اینجا و آنجا حتا در زندان، لذت خوردن آن کله‌پاچه را (بارها و بارها) به یاد من و خودش انداخت.

از تکه‌پاره‌های زندگی روزمره فاصله نمی‌گرفت. هر وقت قرار بود برای دادن توصیه یا سفارشی خبرم کند قبل از رسیدن به خانه‌مان، سراغ ساندویچ‌فروشی (ای) می‌رفت که حد فاصل «کوچه بخچال» و «کوچه سعدی» دکان کوچکی داشت. اسم‌اش خلیل بود. دوستی یا فامیلی دوری با او داشت. در چند دقیقه‌ای که پیش خلیل بود همه حرف‌های بامزه او را ضبط و بعدش مو به مو برای من تعریف می‌کرد.

در هر دیدار تازه، متوجه تغییری در سر و وضع‌اش می‌شدم. انگار ساعتی قبل از این که عازم محل قرار بشود روبروی آینه قدی می‌ایستاد، یقه‌ها را مرتب می‌کرد، شانه‌ای به مو می‌کشید، آدکلنی می‌زد، نگاهی دقیق به لباس‌ها می‌انداخت نکند خط‌اتو نداشته باشند. با عادت کهنه‌پوشی که جزو نمایش‌های پرولتریزه شدن در آن ایام و آن سال‌ها بود سر سازگاری نداشت.

در اولین روزهای ورود به بند ۲۸ «زندان دیزل‌آباد» خیلی راحت لابلای لحظه‌های روتین بند می‌پلکید؛ هر جا نگاه باصفائی می‌دید هم‌کلام می‌شد. در حال عبور از راهرو اصلی بند، به محفل‌های دوسه نفره در حد فاصل تخت‌ها نظری می‌انداخت. کافی بود لبخندی پذیرا یا حال خوبی ببیند، می‌رفت بین‌شان می‌نشست. با «حسن-ت» هم‌سفره بود. به «ایرج-ا» انگلیسی یاد می‌داد. با «صفدر-آ» به خاطر خوش‌خنده‌گی‌اش گرم می‌گرفت. با «نادر-ص» در حال شوخی، ریشه می‌رفت. غرقِ آواز «عبداله-ا» که صدای سهدانگی داشت می‌شد، با «مجتباف» در ساعات هواخوری درباره شعر و شاعری حرف می‌زد. اگر اِغراق نکنم، اگر از غلو دور بگیرم، اشتیاقی داشت که با پرتاب‌شدن به طرف همین لحظه‌های عادی زندگی، به لذت‌های ساده برسد. شاید روزهای سلول، بعد از حل کردن مسئله‌ای از کتاب ۱۰۰۰ صفحه‌ای ریاضیات پیشرفته، محو بازی پرتوها و سایه‌هایی می‌شد که نور عبور کرده از دریچه کوچک (روی دیوار مقابل‌اش) نقاشی می‌کرد. شب‌ها (شاید) در تاروپود تیره‌گی و خاموشی و سکوت نقش خیال می‌زد. خودش را وسط حیاط خانه‌شان می‌دید. صدای برخورد آب به کناره حوض را می‌شنید. روی پُشت‌بام می‌رفت تا مهتاب را بیشتر جس کند. برمی‌گشت به حیاط تا سکوت و سایه زیر درخت آرغوان را غافلگیر کند.

شاید تیموردن‌بال‌پُل‌ها و حلقه‌هایی بود که سیاست‌ورزی و لحظات ساده زندگی را به هم برساند. شاید می‌خواست دست‌شان را بگذارد توی دستِ هم، آشتی‌شان بدهد، صورت هم را به‌گرمی ببوسند. شاید...

بالاخره اتفاق افتاد. پای پله‌های زیرزمین چند ثانیه به من خیره شد. آن نگاه زل‌زننده خیلی طول نکشید، محو شود. عادت نداشت حنا برای چند ثانیه سکوت کند. معنای آن سکوت چه بود؟ دو دسته موی حنا زده از دو طرف گِره پشت گردنش، آویزان بودند. همیشه از بوی حنای آب گرفته توی کاسه مِسی حال تَهوع می‌گرفتم. حنا آن حنا وقتی رنگ و جَلانی می‌شد به گیسویی، و خبری از آن بوی تُند نبود حس بویائی از حس بینائی‌ام جلو می‌زد؛ اجازه نمی‌داد زیبایی آغشته به گیسوی حنازده را باور کنم. خاطره آن بوی تُند هنوز میدان‌داری می‌کرد!

جلوتر از او، کلید برق را زدم. زیرزمین روشن شد. یکی‌یکی از پله‌ها پایین آمد. از این پله‌ها چه مدت پایین نیامده بود؟ سابقه نداشت این‌قدر آرام باشد. نُت‌های سکوت کِشدار شدند. چیزها همان چیزهای چند سال پیش نبودند؛ تغییر به جان‌شان افتاده بود. بوی رنگ تازه، زمین جارو خورده، گچ‌کاری حفره‌ها و شکستگی‌ها مهم‌تر از همه سیاه و سفید فضا زیر نور لامپ، با رنگ زرد و قرمز آشتی کرده بود. به اتاق کوچکی رسید که ماشین چاپ زیر تکه‌ای موکت، در گودالی جاسازی شده بود. بیشتر از این‌که به زیر موکت فکر کند شیفته رنگ بَنَفَشِ موکت شده بود. برای پیدا کردن منشاء صداهائی آمده بود که شب‌ها از زیرزمین به گوش می‌رسید اما در هیاهوی نشانه‌های تغییر پاک یادش رفته بود برای چه آمده!

روزها طول کشید تا جُرئت پایین آمدن از آن چند پله را پیدا کند. یکی‌دو اتفاق دست به دست هم دادند که ترس و تردید کنار بروند. در مُدتی که مشغول حفر گودال و جاسازی ماشین چاپ بودم خواهر بزرگم ژاله، به دیدن بانو خانم آمد. تکه‌هایی از زندگی پُر از درد بانو خانم را برای او تعریف کرده بودم. برای توصیف حُفره‌هائی که ترس در روح و جان او ایجاد کرده بود کلمات مناسبی پیدا نمی‌کردم. هر جا که مکث‌ام طولانی می‌شد کلمه مناسب را خود ژاله بین توصیفات می‌گنجاند. وقتی ترس رخنه کند، وقتی لابلای وجود لانه کند منظورم همه گوشه‌های وجود است، قیافه به «جیغ» شبیه می‌شود. عجب حرفی! شبیه جیغ!

راهی هست که به جیغ‌های وجودی پُشت کنیم؟ برای این‌که سهم ما از این زخم دردناک کم شود چه باید کرد؟ جواب این سوال را خودم نمی‌دانستم، بانو خانم هم نمی‌دانست اما ژاله تا اندازه‌ای با زیر و بم‌های وجودی آشنا بود.

بدون اما و اگر شانه به شانه‌ام تا دُکان آمد. آمده بود بانو خانم را از نزدیک ببیند. وقتی کنارش نشست چشمان گردِ همیشه ترسان و آن قیافه همیشه شبیه جیغ، نه برای همیشه برای چند لحظه غیب شد. چند بار همنشینی و همدردی تأثیرش را نشان داد؛ فُوتی به پاهای او داد که از پله‌های زیرزمین بعد از سال‌ها پایین برود. نَفَسی که ترس در سینه حبس می‌کند خودبخود آزاد نمی‌شود.

دقایقی که بانو خانم از پله‌های زیرزمین به طرف پائین سرازیر شد با چند حس مُتضاد آمیخته بود. روی پله اول، ترس در چهره‌اش موج می‌زد. روی پله دوم، ترس کمتر شد حیرت بیشتر. روی پله سوم، حسِ خوب روبرو شدن با نوری که از لامپ به فضای زیرزمین پاشیده می‌شد و بالاخره روی پله چهارم زمزمه آوازی عامیانه به زبان گُردی؛ مثل وقتی که مشغول چرخاندن ملاقه توی قابلمه غذا بود.

۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹، بدون این‌که برگِ روزنامه‌ای با باد توی آسمان بچرخد، به شاخه درختچه‌ای گیر کند، دست‌آم را دراز کنم، از شاخه جُداش کنم و در تیتَر اول بخوانم: «جنگ شروع شد»- فقط ردِ نگاه بانو خانم رو به آسمان و دود سفید دُنباله میگ‌ها را دیدم و از فاجعه باخبر شدم!

روزهای اول، معنای جنگ به‌غیر از پیچیدن صدای غُرش‌ها و فرار گنجشک‌هایی که لانه‌ها را سراسیمه ترک می‌کردند و چند بچه که روی پشت‌بام‌ها جمع شده و بُمب‌افکن‌ها را می‌شمردند چیزی نبود اما بعدش بوی گوشت‌ها و استخوان‌های سوخته!

هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد که از ۳۱ شهریور آن سال تا ۸ سال بعدش، قرار است میان گرومپ‌گرومپ فرود آمدن بُمب روی خانه‌ها و خواب رَمیده از چشم‌ها زندگی کنیم و با شنیدن هر «غُرش»، زیر رامپله و طاقی و هشتی پناه بگیریم!

کسی به ما نگفته بود که جنگ یعنی فرود آمدنِ نامُنْتَظَرِ مرگ، جنگ یعنی برای ذره‌ای شانس نَمُردن باید دوبار، سه بار، چند بار زندگی کُنی. از کسی نشنیده بودیم که جنگ یعنی اُخت شدن، یعنی عادت دادنِ چشم به سیاهی، به حیرت، به تُرکِش‌هایی که به طرف من و تو و ما می‌آمدند!

«سُهراب» نه همه ۸ سال جنگ، اگر تنها ۸ روز از روزهای جنگ را شاهد بود روی یک تکه کاغذ می‌نوشت: «برای این‌که چشمه‌ای بمیرد باید عکس ماه‌رُخی در آن نیافتد، برای این‌که کتابی بمیرد باید ورق نَخورد، برای این‌که گُلّی پژمرده شود باید آن را نَبوئی، برای این‌که همه چیز بمیرد باید جنگی در بگیرد» (و) مرگ نه ذره‌ذره، یک‌باره باید جان بگیرد!

هفته‌های آخرِ زندگی «عباس گرمی» قبل از این‌که آن شب وحشی برسد، او را صدا بزنند، درِ بندها را قفل کنند و بپَرَنَدَش، دوستی کنارش نشست. چند جمله از روی مهر نَجوا کرد شاید «به پیشوازِ مرگ رفتن» (در او) با تردید کوچکی روبرو شود. دست آن دوست را عباس به‌گرمی توی دست گرفت و این سروده حافظ را برایش زمزمه کرد:

من همان‌کم که وضو ساختم از چشمه عشق/ چار تُکبیرِ زدم یکسره بَر هرچه که هست

وقتی هم که فریادِ «زنده باد سوسیالیسم» عباس را قبل از تیرباران شنیدیم مویه و نجوی
نزدیک‌ترین دوستانش شاید این بود:

هر شب ستاره‌ای به زمین می‌کشند و باز

این آسمان غم‌زده غرق ستاره‌هاست

حساب جنگ (اما) جدا بود؛ اجباراً به سمتِ مرگ هُل‌آت می‌داد، اجباراً در چند قدمی
لحظه‌ای قرارِت می‌داد که سبزی چهار فصلِ شمشادها را، آفتاب را و برف را هرگز
نبینی. تو را ناخواسته به طرف هَلاک هُل می‌داد و وقتی کار از کار گذشت مویه دوستانِ
حلقه‌زده دور جنازه‌ات شاید این بود:

هر شب ستاره‌ای به زمین هُل دهند و باز

این «آسمان»، کمینِ «دَلک»^۱ های تازه است!

و عجیب این‌که با زوزه اولین گلوله‌های جنگ، در چشم‌انداز ارتقاعی به بُلندای جنازه‌ها
و دره‌هایی به گودی گورها، شکافی ایجاد شد میان سازمان سیاسی(ای) که به آن تعلق
داشتیم. عده‌ای پرچم دفاع‌طلبی (و شرکت در جنگ) را بالا بُردند. جنگ را به واژه‌ای
مقدس که در هر چیز و همه‌جا باید شناور می‌بود تغییر دادند. رفتند به پیشواز ژرفا؛
ژرفای تاریکی، ژرفای توهم، ژرفای دروغ!

۱- «دَلک» در گویش کرمانشاهی یعنی هُل دادن

توی «زیرزمین» رژه خطی زمان هر از چنگاه با چند اتفاق قطع می‌شد؛ صدای تیربارها که می‌گ‌ها را هدف می‌گرفتند، آسمان قُرمبه‌ها که (با اولین باران پائیزی) ابرها را بارعد و برق خط‌خطی می‌کردند و سومی که خیلی آزاردهنده بود صدای قرقره آب تِه گُلوی بانو خانم! عادت داشت خمیده پای حوض، دهانش را زیر شیر آب بگیرد، قامت راست کند، سرش را عقب ببرد و تا چند دقیقه آب را تِه گُلو قرقره کند. بعدش آب را توی پاشوره بریزد، دهانش را دوباره پُر از آب کند و دوباره قرقره! این کار را نمی‌دانم چندین و چندبار در روز تکرار می‌کرد همین را می‌دانم که شنیدن و دیدن چندباره پلان‌های این عادت بدجوری حالم را می‌گرفت. روزهایی که صدای تیربار و قرقره نمی‌آمد و فقط صدای باران بود، فضای زیرزمین می‌چسبید.

«باران» خاطره خفته‌ای را بیدار می‌کرد. تا سال سوم ابتدائی هر وقت باران می‌آمد از روی عادت، دفتر مشق را روی سکوی پنجره پهن می‌کردم. یک چشم به باران، یک چشم به مداد و کاغذ، تکلیف آن روز را می‌نوشتم. خمیازه اول، خمیازه دوم، خمیازه سوم، کش و قوسی به بدن می‌دادم تا خواب را از خودم دور کنم. درست وسط مشق، پیشانی‌ام را روی دفتر می‌گذاشتم. مادرم خیلی آرام، بدون این‌که بیدارم کند پتوی نازکی روی شانه و پشت‌ام می‌انداخت.

در نوجوانی و حتا جوانی هر وقت از هجوم افکار شبانه خوابم نمی‌برد خودم را به‌خیالی می‌سپردم. در ارتفاعی که نه به قله نزدیک بود نه به دامنه، وسط غاری کنار آتشی نشسته بودم و بیرون غار هیاهوی باد و باران و رعد و برق! خُنکای باد داخل می‌شد اما به‌اندازه‌ای نبود که گرمی ملایم آتش را محو کند. در لحظه‌ای از لحظه‌های این خیال، بدون این‌که زیاد پهلوی به پهلوی شوم تسلیم خواب می‌شدم.

سلول بند ۶۴ (هم) در روزها و شب‌های بارانی، جلوگیری پیچیدن صدای رگبار باران نبود. رعد و برق که می‌زد انگار دریچه سلول باز می‌شد، دنیای آزاد زیر آسمان ابرآلود، به تو سلام می‌کرد. با چشم خیال، پرواز یک دسته پرنده را می‌دیدم که لحظه‌ای بال به

باران می‌سپردند و لحظه‌ای در آسمان محو می‌شدند. وقتی خیال می‌رفت که بر واقعیت غالب شود غُرش چند مُسلسل و بعدش چند تَک‌شلیک، خبر از تیربارانِ جمعی می‌داد. از سلول هر چه را بگیری حافظه‌اش را نمی‌توانی بگیری. هر سلول با هر خط و نقطه‌ای بر دیوار، مقابل فراموشی می‌ایستد. هر سلول خزانه‌ای از حافظه شنیداری، دیداری و لامسه برای محبوس به‌جا می‌گذارد. حافظه زندانی قبل از من انباشته بود از ثبت خاطره تَک‌تیرهایی که «برادران کریمی»^۱ را به اَبَدیتِ «خَلاص» کشاند و خاطره زندانی بعد از من موزه شنیداری تیرهای بی‌رحم خَلاص به مغز «بهمن آبگرمیان» و «سید قُربان حسینی» می‌شد!

کارانی سلول، سویه هولناکِ آن، فلج‌کردن گشودگی حسی-عاطفی محبوس است. سلول به‌تدریج بین محبوس و دیگران نوعی شکاف ایجاد می‌کند. «اضطراب» محبوس را به آغوش خودش پرتاب می‌کند؛ میان دغدغه برای خود و دغدغه برای دیگری فاصله می‌اندازد. سلول وقتی پیروز این چالش می‌شود که «اضطراب» با روانِ محبوس یکی شود، با همه تجربه‌هایش ادغام شود طوری که اضطراب از هستی او جدانشدنی باشد. لحظه غلبه اضطراب لحظه‌ای است که انرژی روحی محبوس را به تخلیه کامل نزدیک و او را با فروپاشی درونی مواجه می‌کند.^۲

محبوسان بند ۶۴ (اما) ترفندهای زیادی به‌هم یاد می‌دادند که مغلوب سنگینی اضطراب سلول نشوند. یکی وسط سکوتِ ظاهراً نفوذناپذیرِ بند داد می‌زد: نگهبان! سلول من مارمولک داره. دو نفر در همین بین، در حال انتقال پیام‌هایی با «مُرس» بودند. در صف دستشویی نفر پُشتِ سری لگد ملایمی به پای نفر جلوتر می‌زد یعنی چطوری؟ صدای سوت کسی خیلی کوتاه طنین‌انداز می‌شد و بعدش قطع. نگهبان داد می‌زد: ساکت! کی بود سوت زد؟ خودِ این جمله که «آمر به سکوت» بود هم‌زمان سکوت‌شکن هم بود.

و از همه مهم‌تر روزها و شب‌های بارانی، درِیچه سلول بند ۶۴ به روی باران باز می‌شد. با چشم خیال پرواز دسته‌ای پرنده را می‌دید که لحظه‌ای بال به باران می‌سپردند و لحظه‌ای در آسمان محو می‌شدند.

۱-احمد، علی و نُصرت کریمی

۲- جُمَلاتی از این پاراگراف را از کتاب «فلسفه درد» اثر آرنه یوهان وتلسن به امانت گرفتم.

«جنگ» روی پرده سینما (پرده سینما مهتاب، متروپل، آتلانتیک) تصویری ترسناک و چنڊش آور نداشت. روی پرده هیچ فیلم جنگی، هیچ سنگری نمی‌دید که سربازان از ترس حمله موش‌ها به سفره نان‌شان، به‌نوبت نگهبانی بدهند. سربازی نبود که در اولین نامه و در اولین جملات بنویسد: شیش از سر و کول‌مان بالا می‌رود. (و) یا سرباز دیگری بنویسد: ملالی نیست. زنده‌ام. از دیدن خون حالم به‌هم می‌خورد. همین الان زیر نور چرک سپیده‌دم پای کنده‌شده‌ای را می‌بینم که روی خاک افتاده!

«جنگ» راه تازه‌ای برای رستگاری و سفر سریع‌السیر به بهشت بود. هر کس به این سفر می‌رفت گناهانش بخشیده می‌شد. ده‌ها شاعر، ده‌ها ترانه‌سرا، ده‌ها تنوریسین بُریده از کمپ چپ، با کشیدن تابلویی آرمانی از جنگ، نسل جوان را به اعزام داوطلبانه به خط مقدم هل می‌دادند. هیچ شاعری نبود که در اولین تجربه چشم توی چشم با فجایع جنگ بنویسد: «خدا از این همه بنده بی‌سنگ و گورش دشتی می‌خواند!» جنگ، همه دقایق جنگ، در تعلیق میان مرگ و زندگی می‌گذشت. زمان زیادی لازم بود که مرگ در خط مقدم پُلی برای به‌قدرت رساندن عده‌ای به‌منظر برسد.

وداع هر مادر با فرزندی که به جبهه‌ها می‌رفت وداعی برای همیشه بود، دیداری برای آخرین بار بود. هربار که آسمان کرمانشاه صحنه زدو خورد ضد‌هوانی‌ها و بمب‌افکن‌ها می‌شد کلاغ‌های روی کاج‌های شهرداری (سمت شرقی میدان شهناز) هراسان فرار می‌کردند. جنگ حتا به لانه سهره‌ها هم راه پیدا کرده بود، پنهانی از شکاف لانه‌ها داخل می‌شد. بیچاره سهره‌ها در جهات مختلف، بی‌هدف در پرواز بودند.

گوئی همین امروز است. صدای رادیو یک لحظه قطع نمی‌شود: اگر یکی از ما بمیرد، دیگری باید به جنگ ادامه بدهد. اگر ترکشی شکم تو را متلاشی کند کسی هست که جلوی ترکش بعدی جاخالی ندهد. اگر قلب تو متوقف شود کسی هست تفنگ‌ات را از زمین بردارد. بچه‌های سیزدهم‌چهارده‌ساله وسط تفنگ‌بازی‌های کودکانه پیکر است به میدان جنگ با تفنگ‌های واقعی اعزام می‌شوند.

کسی حق ندارد وحشت از جنگ را به نگاه‌ها و دل‌ها راه بدهد. ترس را باید پس زد. در تاریکی عمیق باید زیر لب آوازی زمزمه کرد. از صدای شکستن، قطع شدن، اُفتادن، پَرت شدن نباید واهمه کنی. میان گرد و غباری که در هوا موج می‌زند نباید به‌سُرفه بیافتی. افکار وحشتناک را از خودت دور کن.

رادیو پکریز از نعمت جنگ می‌گوید؛ از مادری می‌گوید که سه فرزندش را زیر قُرآن گذرانده، راهی خط مُقَدَم کرده. صدای ضجه مادری که می‌خواهد جلوی رفتن فرزندش را بگیرد، صدای گریه و التماس هیچ مادری از رادیو پخش نمی‌شود! وقتی با پای زخمی، لنگ‌لنگان، با دوسه‌روز مرخصی به خانه برمی‌گرددی نباید به جوانمرگی کُروِرکُروِر انسان بی‌گناه اشاره کنی. از پیروزی حرف بزن، از بهشت، از حلقه فرشتگانی که جنازه‌ات را روی دست بلند کرده از پيله ضخیم دل سپردن به این دنیا دارند نجات‌آت می‌دهند.

صدای رادیو قطع نمی‌شود: مرگ در جنگ، جنگ به‌خاطر خُدا، به خاطر دین، با مُردن معمولی فرق دارد. فرشته‌ها بالای سر جنازه‌ها می‌چرخند. پیک‌های بهشت با مَنقل‌های زرین به‌دست، دانه‌های اسفند را وسط ذغال‌های گداخته می‌ریزند. دود اسفند میان گرد و غبار بلندشده از بمباران‌ها، عطر هوش‌رُبائی دارد!

پا گذاشتن روی مین و صد تکه شدن، افتخار است. مرگ با ترکش خمپاره افتخار است. مرگ زیر چرخ‌های تانک افتخار است. باید رفت. باید پیشروی کرد. جنگ نعمت است! کسی حق ندارد وحشت از جنگ را به نگاه‌ها و دل‌ها راه بدهد. ترس را باید پس زد. از صدای شکستن، قطع شدن، اُفتادن، پَرت شدن، تکه‌تکه‌شدن نباید واهمه کنی.

با «انگیزه» داخلِ زیرزمین می‌شدم، ساعت‌ها کار می‌کردم، با انگیزه بیرون می‌آمدم. آدم‌های بی‌نام که برای خرید چیزی وارد دُکان می‌شدند بعد از رد و بدل کردن چند جمله، آشنا به‌نظر می‌رسیدند؛ این‌گار از قبل می‌شناختم‌شان. آرامشی که در زیرزمین موقع کار کردن با ماشین چاپ داشتم موقع روبرو شدن با مشتری‌های دُکان هم داشتم. از این‌که بعضی از اجناس را کمی ارزان‌تر از مغازه‌های دورویر بفروشم احساس رضایت می‌کردم. این رویه باعث اعتراض غافلگیرانه مغازه‌داری شد. حالا باید کمی مُحاطاترو برای مشتری‌های خاصی به تخفیف‌دادن‌ها ادامه می‌دادم.

هفته‌ها از راه افتادن دُکان می‌گذشت. صبح‌ها می‌رفتم سرِ کار، غروب‌ها برمی‌گشتم. پدرم کنجکاو شده بود سر از کارم در بیاورد. حدس می‌زد ریگی به کفش دارم. روزی که آمد چترش را که چکه می‌کرد کنار لنگه در گذاشت. بدون این‌که روی صندلی بنشیند تا آخر دُکان با طُمأنینه رفت. روی درِ فلزی زیرزمین که هم‌سطحِ کفِ دُکان بود ایستاد. قلبم تپید. بدون این‌که بپُرسد این در به کجا باز می‌شود یگراست راهش را گرفت و رفت. تکیه کلامی داشت: اگر می‌خواهی دروغ نَشْنوی چیزی نپُرس!

مادرم فقط دلوایس بود؛ دلوایس همه چیز! روزهایی که کار چاپ طول می‌کشید برای نهار خانه نمی‌آمدم. شب‌ها قبل از پُرکردن بشقاب‌های شام، می‌پُرسید: فردا نهار می‌آی؟ منتظرِ جوابم نمی‌شد: برای فردات نهار کنار گذاشتم. سهمیه نهارم را توی ظرف فلزی دوطبقه‌ای می‌ریخت. یادگارِ سال‌های خیلی دوری بود که شرکت نفت هنوز نهارخوری (ای) ویژه کارکنان بخش‌های تولید نداشت. یک بار گفتم: پسرِ بانو خانم قاشقی از استانبولی پلوت را خورد خیلی از مزه‌اش تعریف کرد. از آن به‌بعد هر وقت شام استانبولی پلو داشتیم هر دو طبقه ظرف را برای نهار فردا پُر می‌کرد.

روزهای بارانی که تَک‌وَتوکی مشتری داشتم کتاب «زندگی گالیله» را می‌خواندم؛ طوری می‌خواندم این‌گار درحال محاسبه دخل و خرج دُکان هستم. کشوی میز را باز می‌کردم، کتاب را توی کشو با احتیاط ورق می‌زد. هم‌زمان روی دسته فاکتوری که

روی میز بود رقم‌ها و عدد‌هایی می‌نوشتیم. از خواندن کتاب لذت می‌بردم. حسابی سرخوش بودم.

ظُهرها عادت داشتم مسیر دُکان تا خانه را پیاده بِرَوَم. از یکی از کوچه‌های پهنِ سَمَتِ جنوبی دُکان سر از یر می‌شدم. بعد از چند دقیقه به «خیابان پَهْلوی» (شریعتی) می‌رسیدم. پانصد متر در جهت شمال، «کوچه ثبت» را پُشت سر می‌گذاشتم بعدش «کوچه یخچال» و بالاخره «کوچه سعدی».

فاصله ابتدای کوچه سعدی تا «بُن‌بست وزیری» که خانه‌مان آن‌جا بود صد و پنجاه قدم بیشتر نمی‌شد. ظُهرِ بسیار خلوتی بود. حدود ساعتِ یک بود. هنوز ۵۰ قدم از مسیر را طی نکرده، صوتی شبیه «آهای» توجه‌ام را به پُشتِ جلب کرد. برگشتم. با شتاب برگشتم. «عباس یارکودکان» را دیدم. مثل کسی که آماده دعواست با گام‌هایی بین دویدن و سریع راه رفتن، نزدیک می‌شد. دو قدم مانده به من برسد دست زیر پیراهن‌اش بُرد، کاردِ سلاخی را بیرون کشید!

بوی تُندِ عَرَقِ تن‌اش را حس کردم. چشم از حرکاتِ وحشی کارد بین فضای خالی هیکلِ خودم و او بر نمی‌داشتم. یک لحظه غفلت کافی بود که کارد توی سینه‌ام بنشیند. کفش‌ام را پاشنه‌خوابیده پا کرده بودم. سرعت عکس‌العمل‌ام کُند شده بود. کفش‌ها را با تکان پاها پرت کردم. با پای برهنه، چند جاخالی به‌موقع دادم. آرزوی آن لحظه‌ام این بود که درخانه‌ای روی پاشنه بچرخد، کسی وسط چارچوبِ در ظاهر شود، به کمک‌ام بیاید. نمی‌دانم آن صَلاَتِ ظُهر چرا این‌قدر خلوت بود!؟

مجبور به فرار شدم. به سرعت دویدم. چند قدم پُشت سرم آمد. نرسید. جا ماند.

روبرو شدن با مرگ در نمای کلوزآپ و این احساس که همه چیز دست به دست هم داده که «رفتن» را شتاب بدهد (و) چند دقیقه بعد با تصویر خودت در آینه روبرو شوی و بدانی که از دام مرگ خیلی شانسی جسته‌ای نوعی هستی دوباره بود؛ هستی‌ای که هر نشانه از زندگی را، هر بونی، هر صدائی، هر خِش‌خِشِ برگِی، هر قطره بارانی، هر رنگی را معنای تازه‌ای می‌داد.

آیا دقایقی خوفناک‌تر از مرگ وجود دارد؟ دقایقی وجود دارد که «آرزوی مرگ» شیرین‌ترین آرزوی هر لحظه‌ات بشود؟ آیا لحظه‌ای می‌رسد که با نفرتی کینه‌توزانه به زندگی نگاه کنی؟ دقایقی آیا هست که هیچ اُفقِی به سمت آبی آسمان نرسد و در سفیدی درهم‌پیچان ابرها فقط نُقاطِ سیاه ببینی؟

وقتی به «فریاد» نیاز داری اما ملافه پیچیده دور سر و دهانت اجازه فریاد نمی‌دهد، وقتی به ذره‌ای هوا درون شش‌ها نیاز داری اما جلوی نفَس‌گاهت از شش جهت بسته است، وقتی با هر «ضربه» به تکانی و تشنجی نیاز داری اما سنگینی حجم غول‌آسایی روی پُشت‌ات جلوی تکان را می‌گیرد، وقتی جِسِ درد با جس «از درون ویران شدن» همزمان می‌شود، وقتی «زنده‌مدفون شدن» را نه یکبار، نه پنج بار، نه دهبار، بارها و بارها تجربه می‌کنی چقدر زیباست مرگ!

فرار از مسیر فرود آمدنِ کاردِ سلاخی به طرف سینه‌ات، فرار از حمله مرگ در هفت جهت احتمال، سرعت دادن به قدم‌ها، شتاب دادن به ضربان قلب، دویدن در مارپیچ چند مسیر درهم‌تنیده، به تو برتری و قدرتی می‌دهند که کمک‌رسان برای دفاع از زندگی‌اند اما برای خلاصی از حصار زمانی (ای) که هر لحظه‌اش درد است، هر لحظه‌اش خفگی است، هر لحظه‌اش زنده‌بگوری است، هر لحظه‌اش احتمال خُرد شدن قفسه سینه است آیا راه فراری هست؟

«عباس یارکودکان» فرضاً اگر متولد پاییز سال ۱۳۴۳ بود در پاییز سال ۵۹ بیشتر از ۱۶ سال نداشت. کشتی‌گیر بود با اندام ورزیده. تا قبل از آن روز لعنتی حتا یک جمله نه از روی دوستی نه از روی دشمنی بین‌مان رد و بدل نشده بود. با چند جوان که چند

سالی از خودش بزرگتر بودند سرِ «کوچه علی‌خان‌لُر» پاتوق داشت. شلوارِ سربازی می‌پوشید با پیراهن انداخته روی شلوار؛ دو نشانه‌ای که حزب‌اللهی‌های آن روزگار داشتند. پدرش پیمانکارِ مدرسه‌ساز بود. برادرِ خیلی بزرگترش هم همین شغل را داشت. توی خانه بزرگی که نیمه اول دهه چهل مدرسه بود (درست روبروی کوچه علی‌خان‌لُر) زندگی می‌کردند.

زمانی که چشم توی چشم شدیم واقعاً روحم خبر نداشت چه نفرت و کینه‌ای باعث شده به خونِ من تشنه باشد؟! نگاه او آلوده به خشم بود. برق نگاهش و برق تیغه کارد در هم غوطه می‌خوردند. اینگار آمده بود انتقام گناهی را که مُرتکب شده بودم بگیرد. کدام گناه؟ ۳ ماه قبل از این‌که به زندان بیافتم در خطِ مُقدم کشته شد. کوچه‌ای را (کمی بالاتر از خانه‌شان) به اسم‌اش کردند.

دوسه ساعت مانده که آسمان پُر از رنگ‌های غروب بشود به تیمور زنگ زدم. تنها چیزی که از او داشتم شماره تلفنی بود؛ نه آدرس خانه‌شان را بلد بودم نه اسم و فامیل واقعی‌اش را. با چند کلمه نامفهوم (خیلی رمزی) به او فهماندم اتفاقی افتاده. نیم‌ساعت بعد آمد. ماجرای حمله را هیجان‌زده تعریف کردم. دستی توی موهایش بُرد. با دست دیگر چانه‌اش را گرفت. نمی‌دانم چه افکاری از ذهن‌اش گذشت. تنها چیزی که دیدم خزیدن رنگ سفید روی گُلگونی صورت‌اش بود. روشنی رنگی چشم‌هایش هم نه خیلی محسوس، از جَلا افتاد.

میان دلهره و لُکنت، چند جمله آمری کوتاه گفتم: «هر چه اعلامیه و کتاب بودار توی خانه داری همه را جمع کن، جایی گُم و گورشان بکن». تُندی راه افتاد که برود. بعد از چند قدم برگشت. چیزی یادش آمده بود. همان حرف را تکرار کرد؛ با چینش تازه کلمات و تاکید بیشتر. وقتی برگشت انتظار داشتم بگوید، هر چه بودار توی خانه داری داخل کیسه‌ای بریز. نیم ساعت بعد برمی‌گردم، کیسه را می‌گیرم، خودم جایی گُم و گورش می‌کنم. چرا این حرف را نزد؟ این توقع در آن شرایط (شاید) توقع به‌جایی نبود. پس چرا تُندی دور شد؟ وقت‌اش نبود خودم را مُعطّل این‌جور سوال‌ها بکنم.

اعلامیه‌ها، جُزوه‌ها و چند کتاب جلد سفید را توی کیسه گَنفی ریختم. نسبتاً بزرگ و سنگین شد. تنها جایی که برای گُم و گور کردن‌شان سراغ داشتم «تپه فتحعلی‌خان» بود. باید صبر می‌کردم هوا تاریک بشود. همین کار را کردم. زیر سوسوی ستاره‌ها رفتم به‌طرف تپه.

هر صدای پائی که پُشتِ سرم می‌شنیدم به‌بهانه رفع خستگی، به دیوار خانه‌ای تکیه می‌دادم. هر عابری که از روبرو می‌آمد و با کُنج‌کاوی به کیسه نگاه می‌کرد دلم هُری می‌ریخت. درست در انتهای شرقی «کوچه سعدی» به تپه رسیدم. چند جوان زیر طاقی خانه‌ای در حال زمزمه حرف‌هایی بودند. شاید هم خیلی عادی در حال خوش و بُش بودند اما ذهن دلوایس من آن حرف‌ها را با طنین زمزمه می‌شنید!

وقتی هراس محاصره‌آت می‌کند نه به اندازه‌ای که توان حرکت را بگیرد هنوز ولوم آن هراس به‌دست توست اما اگر ماجرا برعکس شود یعنی «هول» قدرت فلج‌کننده پیدا بکند آن وقت است که ترس برادرِ تَنی سکون می‌شود. خودت را معطل این حرف‌ها نکن. برو به طرف تاریکی غلیظِ تپه؛ آنجا که هیچ اثری از پاتوقی و زمزمه‌ای نیست. پس چرا تیمور نگفت، هر چه بودار توی خانه داری توی کیسه‌ای بریز، خودم گم و گورش می‌کنم؟ شاید فراموش کرد بگوید. مگر چشم‌های حیران و دهان نیمه بازش را ندیدی؟ دست فرو رفته در موها، دست به چانه قفل شده، رنگ سفید قاطی شده با گلگون صورت؛ مگر همدردی همین چند نشانه را بیشتر دارد؟

همین دیروز وقتی کتاب «زندگی گالیله» را ورق می‌زدی مگر با چشم خودت ندیدی جایی نوشته بود تردید وقتی خوب است که گِردبادی بشود، دامن زربافت شاهزاده و کشیش را بالا بزند، باور کنی پاهای لاغر و چاق‌شان فرقی با پاهای خودت ندارند و آخرش پی ببری در آسمان‌ها خبری نیست؟ حالا بگیریم گالیله در جایی از کتاب، گوش شاگردش را می‌گیرد عصبانی به او می‌گوید: «به همه چیز باید تردید کرد»، دلیل ندارد آن تَک‌جمله را آن‌قدر زیر ذربین بگذاری این‌گار همه کتاب در آن جمله خلاصه شده! حالا رسیده‌ام به جایی از تپه که هیچ نوری از هیچ ستاره‌ای، هیچ نوری از پنجره هیچ خانه‌ای خراشی به تاریکی غلیظ‌اش نمی‌کشد. آنقدر می‌ایستم که چشم‌ها یواش یواش با تاریکی سازگار شوند. اگر روز بود هر جای تپه که نگاه می‌کردی تله‌هائی می‌دید که پرنده‌بازان «پُل حاج مَم تقی» برای صیدِ سهره چیده بودند اما حالا که فقط تاریکی و سوسوی بی‌نفوذ ستاره‌هاست، هر آن ممکن است سگ ماده‌ای از ترس این‌که نکند برای دزدیدن توله‌هایش آنجا آمدی از پشت حمله کند، دندان‌های تیزش را فرو کند در جایی از بدن‌آت. پس معطل نکن. کیسه را زودتر جایی بِنِداز.

در جَهتی که تیکتاکِ ساعتِ دیواری را بشنوم چشم‌ها را یکبار باز می‌کنم یکبار می‌بندم. دلم آشوب است. روشنای ماه (از پنجره) روی قالی شکارگاه می‌ریزد. یکبار به ساعتِ دیواری نگاه می‌کنم یکبار به ماه. هر شب که بی‌قرارم خودم را وسط غاری کنار آتشی می‌بینم. گرومپ‌گرومپِ رعد و برق یک لحظه قطع نمی‌شود. باران آمان نمی‌دهد. آن‌قدر این خیال را کش می‌دهم تا خوابم ببرد.

درست وقتی که چشم‌ها گرم خوابیدن شده ناگهان عباس یارکودکان از میان رعد و برق ظاهر می‌شود، می‌پرد وسط غار. نمی‌دانم به چشمان خون‌گرفته‌اش زُل بزنم یا به کارد سلاخی دست‌آش؟ میان فضای خالی کارد و سینه‌ام، مُچ دست‌آش را، همان دستی که وحشی و بی‌رحم است مُحکم می‌گیرم. فشار را بیشتر و بیشتر می‌کنم. از درد به‌خودش می‌پیچد. کارد را ول می‌کند.

مثل دو دوست نشسته‌ایم کنار آتش. همان حرف‌هایی را که برای آقای مقدسی سیرایدار مدرسه ناصر خسرو می‌زدم برای عباس هم می‌زنم. این‌گار حرف‌هام اثر کرده؛ از حالتِ رام چشم‌ها، اُفتاده‌گی‌شان‌ها و انگشتانی که نقش و نگار میان خاک می‌کشد معلوم است. ناگهان به طرف کارد سلاخی بغلِ سنگ‌چینِ آتش، هجوم می‌برد. دوباره آشوب. دوباره بی‌خوابی. دوباره تشویش!

شب‌های زندان هر وقت بی‌خوابی آمان نمی‌دهد چشم‌ها را می‌بندم. توی خیال از درها و دیوارها عبور می‌کنم. خیال، نه خیالی که مثل کلافِ کاموای مادرم گاهی گِره توی گِره دِل به بافته‌شدن نمی‌دهد؛ خیالی که هر وقت دلم بخواهم از هر جا که دلم بخواهد رد شود، از سوراخ کلید عبور کند، ببرد روی دیوار، برود توی بُرج نگهبانی، سیم خاردار روی دیوار هم حریف‌آش نباشد.

خودم را رسانده‌ام به شلوغی شادِ بین دو میدان؛ شلوغیِ بین «میدان شهرداری سابق» و «میدان مُصَدِّق». چرا این میدان مُجسمه‌ای ندارد؟ مجسمه آقای مقدسی آن وسط ظاهر می‌شود. یک‌مرتبه شروع می‌کند به دِکْلِمِه شعر:

مقدسی از اوضاع جهان بی‌خبری، نادانی بسی

نخیر! این مجسمه به درد نمی‌خورد. حالا مجسمه علی‌اشرف را آن وسط می‌بینم. به جای این‌که سرِ جای خودش آرام بگیرد کتابی را دارد با طُنینی مثل جیغ، برای عابری‌ن اطرافِ میدان می‌خواند. آهای مردم! گوش کنید. مثل این‌که دارد یاسین به گوشِ «کوتول»^۱ می‌خواند. چرا تا الان به فکرم نرسید؟ چه خوب می‌شد اگر کوتول با پرچم حزبِ خَراَن به دست، مجسمه شود آن وسط؟ نه! این هم خوب نیست. شَبَحی، سایه‌ای، دودی از جمعیتِ بین دو میدان به سرعت می‌گذرد. شادی جمعیت را از هم می‌درد. می‌رود وسط میدان. حالا شَبَح نیست، سایه هم نیست، دود هم نیست؛ دو چشم خون‌گرفته است و یک دست با کارد سَلاخی!

۱- «کوتول» ابتدای دهه ۶۰ اِتیکتِ دَهَن پُرکُنی داشت مُتمایل به یکی از گرایشات چپِ خطِ سِیه در کرمانشاه. بعد از فروکش کردنِ تَبِ سیاست یعنی زمانی که دیگر اندیشی «پاندِمی» معاصر شد کوتول به جای خزیدن به طرف پُست‌مُدرنیسم، هایدگر، هوسرل، پدیدارشناسی، نیچه یا عرفان‌چهل‌تکه (خیلی بی‌دردسر) به «حزبِ خَراَن» (که دبیرِ اولی آن را بعد از کودتای ۱۳۳۲ پدرش داشت) مُتمایل شد؛ پرچم آن را که روی زمین افتاده بود سَلَحشورانه بلند کرد. برای توضیحاتِ بیشتر به فصل ۱۶ رجوع شود.

همیشه از دور که می‌آمد لبخند روی صورت‌اش موج می‌زد اما این‌بار فرق داشت! ترکیب رضایت و لبخند جای خودش را به حس دیگری داده بود. از چیزی ناراحت بود. حال و احوالی کرد. دست دادن‌اش هم مثل قبل نبود؛ سرد بود و بی‌حال!

با لحنی یکنواخت و بی‌احساس، کلمات را خیلی سنجیده و شمرده کنار هم چید: «دیروز جلسه‌ای داشتیم. به این نتیجه رسیدیم داستانِ حمله را از خودت ساختی که از زیر مسئولیت‌شانه خالی کنی». جریان برق با ولتاژ بالا از سرم داخل شد. چرخید و چرخید. از پنجه‌های پایی بیرون زد. دوباره به طرف سرم برگشت.

دارم می‌لرزیم. سردی و بی‌رحمی کلمات به اعماق چنگ می‌زند، می‌خراشد، می‌بُرد. یخبندان شده. وسط زمستان است. با پکتا پیرهن وسط برف دراز کشیده‌ام. کاش فریاد خفه‌ای از این تن لرزان بیرون بیاید. پس کجاست ضجه؟ کجاست فریاد؟ اصوات چرا نیستند؟ واژه‌ها کدام گوری قایم شده‌اند؟

انگار روی زمین افتاده‌ام. در حال تشنج، از دو طرف دهان کج و معوج‌آم کف سفید روی زمین می‌ریزد. باید داد بزنم. باید مُشت روی زمین بکوبم. با لُکنت و با صدای لرزان می‌گویم: داستان نبود. حقیقت داشت. عباس یارکودکان با کارد سلاخی... وسط حرفم می‌دود. همان کلمات، همان چینش، شبیه جملاتی که بالای سر جنازه موقع نماز مَیّت می‌خوانند!

می‌پُرسم، چه علتی دارد داستان ساخته باشم؟ جوابی از قبل آماده دارد: ترسیدی؛ از ادامه فعالیت ترسیدی. لاشه واژه‌های بی‌روح خودشان را می‌کوبند به چینی نازک حیرت و ناباوری. باید داد بزنم. پس کجا هستند این اصوات؟ کاش قُدرت داد زدن داشتم. کاش ساییانی از کلمات پیدا می‌کردم که زیر آن پناه بگیرم. کجا بودند؟ چرا از آن پُشت‌پُشت‌ها، از پستوهای وجود بیرون نمی‌آمدند؟

«ترسیدی؛ از ادامه فعالیت ترسیدی». چه چهره کریه‌ای دارد این جمله! چقدر خون‌سرد و بی‌رحم‌اند واژه‌های این جمله! در حالی که سعی دارد خودش را ناراحت و ناراضی و شاک‌ی و مُعترض نشان بدهد در حال خُرد کردن جان و روحی، حتا مژه هم نمی‌زند.

جانم در دست کلماتیست که هیچ احساسی ندارند. کاش فریاد خفه‌ای از این تن لرزان بیرون بیاید. کجائید سایبان کلمات؟

همه زخم‌هایی که شکنجه با هر لگد، با هر سیلی، با هر ضربه کابل روی جسم به‌جا می‌گذارد جز چند نشانه و اثر روی بدن به مرور زمان به بایگانی راکد حافظه سپرده می‌شوند اما زخمی که تحقیر می‌زند با جریان خون در همه بدن می‌چرخد، با ضربان قلب کوک می‌شود، مغز را تبدیل می‌کند به پاتوق ثابت خودش، اعصاب را به بازی می‌گیرد، درونی و عمیق می‌شود؛ تا آن‌جا عمیق که اسم‌اش بشود «زخم روحی». این زخم به طرز عجیبی با تحقیر نسبت مستقیم دارد. هر چه ضربه تحقیر کاری‌تر باشد زخم هم عمیق‌تر است. با هر تحقیر انگار چاقوی پیچ و تاب می‌خورد در هزارتوی وجود. فرو می‌رود، می‌خراشد، می‌درد!

لحن تحقیرآمیز، نگاه تحقیرآمیز، پوزخند تحقیرآمیز، کلمات تحقیرآمیز (در ده‌ها شکل) ابزار شکنجه‌های روحی در روزهای بازجویی، ماه‌های سلول و سال‌های زندان بودند. وقتی که «تو» نیروی زوال‌ناپذیر مقاومت بودی در مقابل شکنجه‌های جسمی، وقتی شکنجه‌گر از ضربات کابل خسته می‌شد، وقتی از نفس می‌افتاد، وقتی از هفت ستون بدن شرشر عرق می‌ریخت، وقتی امیدش را برباد رفته می‌دید آن وقت بود که ابزار تحقیر را رونمایی می‌کرد. نیش‌خند می‌زد. حرف رکیک می‌زد. کلمات موهین از بین ردیف دندان‌های به‌هم فشرده‌اش پرت می‌شدند به طرف چینی نازک جان!

۱- این «تو» چندین مصداق و الگو داشت در دهه ۶۰.

در این «تو» حتا ذره‌ای ارجاع به خود (خودم) وجود ندارد.

تِلَوْتُلوخوران وسط شلاقِ باد روی طناب رام رفتن! در دلِ شب تُهی از حسِ جهت‌یابی
به جاده پُرت شدن! چند کلمه بی‌رحم به‌نَجوا تکرار می‌شود: «ترسیدی، داستان ساختی».
بعدش بارش کلماتِ نار فیق؛ نه قطره قطره، سیل‌وار!

در آن جلسه که غیاباً محاکمه شدم چه گذشت؟ اعضای دادگاه چند نفر بودند؟ اسم‌شان؟
مسئولیت‌شان؟ مشغول تَجَسُّمِ قیافه آن چند نفر می‌شوم. قیافه دو نفرشان آشناست؛ تیمور
و علی‌اشرف. روی صورت بقیه‌شان مِه غلیظی نشسته. ماسکی روی چهره دارند.

صدای اشرف با نُت‌های ناهمگون می‌آید. با هیجان مهارنشده و برون‌ریزیِ عصبی
حرف می‌زند. در تَک‌گوئی پُر قیل و قال، بقیه را مجبور به سکوت کرده! لذتِ یکریزِ
حرف زدن؛ آن قدر که اصوات به روح شنونده نفوذ و او را مجبور به شنیدن کُند.

ذهن‌آم به روزی خیلی دور در «مدرسه مولوی» پَر می‌کُشد. سال ۱۳۵۲ است. وسط
حیاطِ مدرسه در حالِ فوتبالیتم. آبان ماه است. علی‌اشرف در تیمِ مقابل بازی می‌کند. بازی
دوستانه است. تنها کسی که آن بازی دوستانه را به تَنِّش می‌کشد اشرف است. با هر
خطای هم‌تیمی اعصاب‌آش به هم می‌ریزد: چرا پاس ندادی؟ چرا خوب دفاع نکردی؟
کمی تَنَدتر، مگر غذا نخوردی؟ تکانی به هیکل‌آت بده. چرا لائی خوردی؟ حیفِ نان.
در لحظه‌ای که گُلِ اوّل را می‌خورند عصبانی به طرف یکی از هم‌تیمی‌ها (سعید-ع)
می‌رود. مُشتی به بینی‌آش می‌کوبد. خون روی لباس پوستِ پیازی‌آش می‌چکد.

با دستِ نامرئی و پیش‌بینی‌ناپذیر، خاطره بعدی جلو می‌آید. راوی اصلی در محفل
کتابخوانی مثل همیشه اشرف است. برون‌ریزیِ هجوم‌وار جملات بیشتر از این‌که به
فَهْم کتاب کمک کند نُت‌ها را بدون هارمونی به چینیِ ادراک ما چند نفر می‌کوبد. اصوات
با ریزش فله‌ای از دهان او، در فضای اتاق سرگردان‌اند. از حرف زدن لذت می‌بَرَد.
از تَک‌گوئی سَر‌مست می‌شود. نظر هیچ‌کس را نمی‌پُرسد. دریغ از تلاش کوچکی برای
پیش بُردن مطالعه با مشارکت جمعی!

جَو خیلی سنگین شده. با طنز کوچکی حال و هوا را عوض می‌کنم. اشرف بدون این‌که
دلخوری‌آش از قطع شدنِ تَک‌گوئی را نشان بدهد بحث تازه‌ای را با تَنِّش پیش می‌کشد.

به من گیر می‌دهد: در حال عبور از کوچه و خیابان چرا به هر عابری که می‌رسی حال و احوال می‌کنی؟ چه معنی دارد این همه سلام و علیک؟ مثلاً که چه؟ آخرش که چه؟ چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی؟

تَنَشِ صدای «او» در جلسه محاکمه غیابی را می‌شنوم. اثر تَک‌گوئی او روی افراد جلسه را واکاوی می‌کنم. همه این‌ها را از پشت شیشه غُبارآلودی می‌بینم. سوار سه‌چرخه کوچکی شده‌ام، دور آدم‌های جلسه می‌چرخم. همزمان به قیافه تَک‌کشان خیره شده‌ام. تیمور و اشرف را می‌شناسم. چهره بقیه زیر نقابی پنهان شده. می‌ایستم. سرم را بلند می‌کنم. کاش صدای مخالفی جلوی تَک‌گوئی علی‌اشرف بایستد. دریغ از جَنَم و انصافی! فقط جیرجیر سه‌چرخه کوچک خودم را می‌شنوم. صدای اشرف به جیغ شبیه شده: می‌خواهد از زیر مسئولیت شانه خالی کند. ترسیده. داستان ساخته.

فَلَش‌فوروارد می‌زنم به سال‌های «کارد و استخوان». اشرف را بین جمعی سه‌چهار نفره می‌بینم در «بند ۲۸». نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم. با هیجان در باره چیزی حرف می‌زنند. همان برون‌ریزی بی‌مهار جُمَلات، همان اَصواتِ ناهمگون نُت‌ها، همان افسار گسیخته‌گی کلمات! کنج‌کاو می‌شوم. جلوتر و جلوتر. دارد درباره «لذتِ دَفْع» حرف می‌زند: فشار دادن یک جوش و بیرون زدن چرک لذت دارد. آروغ زدن لذت دارد. رهایی بادِ شکم لذت دارد.

۱-ماجرای لذت دفع را در پلان‌های مُستندتری آماده کرده بودم.

خوشبختانه یکی از دوستان سوت افساید را به‌صدا درآورد؛ تذکر به‌جائی داد.

اگر امروز بود پُشتُ سرِ «او» تُندی می‌دویدم، مُچ دست‌آش را مُحکم می‌گرفتم، چنان دادی می‌زدم که بلرزد. بعدش آن کلمات بی‌رحم را یکی‌یکی پرت می‌کردم به‌زمین، به آسمان، به ناگجا. کلمات زشت و وقیح را یکی‌یکی می‌کوبیدم به در و دیوار؛ چنان محکم که صدای آخ‌شان را بشنوم. شاید هم فقط با نگاهی پُرسش‌گر و شاکی به تیمور زُل می‌زدم. همه تحقیری را، همه پوزخندی را، همه استی‌رسی را، همه حیرتی را، همه شوکی را که به من وارد کرده بود با چند نگاه مُعترض به خودش برمی‌گرداندم.

چرا لبخندِ مهربان و سرخوشانه را حتا وقتی اوضاع بد است تقدیم این و آن می‌کنی؟ چرا دردی که درون را می‌خورد فریاد نمی‌زنی؟ چرا هیچ‌وقت احساس‌ات را به‌روشنی برَملا نمی‌کنی؟ چرا مثل یک تکه سنگ ایستادی؟ این سکوت کِشدار تا کی؟ تا کجا؟ به تکه‌پاره‌های خودت روی زمین نگاه کن. تکه‌های آبی، تکه‌های خاکستری، تکه‌های گُلگون، تکه‌های پوست‌پیزی. ببین آن وسط تکه‌های پریان‌شده بیشتر به‌چشم می‌خورند یا تکه‌های جزغاله‌شده؟ تکه‌هایی که قطرات خون روی آن‌ها ریخته چطور؟ تا حالا پیش آمده تکه‌های خودت را، با دست خودت پای درخت ببیدی، پای درخت ناروتی، پای درخت بلوطی، پای بوته خَرزهره‌ای دفن کنی؟

خیلی عجیب و گیج‌کننده است؛ حالا که ترسیدی، حالا که داستان درست کردی، حالا که دروغ بافتی باید به همان زیرزمین، به همان چاپخانه، به همان ماشین فکس‌نی برگردی! گیریم «ترسیدن» آخ است، ترسیدن ضعف است، ترسیدن گناه‌گیر است، ترسیدن خطر‌ساز است چرا آدمی را که ترسیده و به‌خاطر همین ترس شروع کرده به دروغ بافتن، باید به مسئولیت قبلی برگرداند؟ اگر دوره مبارزه چریکی بود این زید ترسیده را یا از پُست حساس به پُست کمتر حساسی تغییر مسئولیت می‌دادند، یا به مرخصی اجباری پی‌نخودسیاه می‌فرستادند و یا در بدترین حالت حذف فیزیکی می‌شد. اما حالا که فضا فضایی چریکی نیست و ظاهراً همه ما مثل بچه آدم به مبارزه سیاسی برای رسیدن به دموکراسی حداکثری، کوله‌ها را روی دوش انداخته و پاشنه کفش‌ها را کشیده‌ایم چه

معنی دارد یک نفر را به جرم هراس از فعالیت زیرزمینی قهراً به همان زیرزمین فرستاد و به همان ماشین چاپ زنجیرش کرد تا هراس‌ها و دروغ‌های بیشتری به جان‌اش بیافتد؟ آیا عجیب و گیج‌کننده نیست؟ چرا باشد؟ شاید فقط کُمدی ساده‌ای باشد مونتاژ شده توسط کسی که از همه چیز جوک می‌سازد. فکر نمی‌کنی شوخی بی‌منظور کسی باشد که هیچ چیز را جدی نمی‌گیرد؟ شاید نمایش کُمیک کسی باشد که مُطیع ساختن با ترفندهای ترساندن را بلد است! شاید کُمدی تلخ کسی باشد که برای افشای سناریوهای ترسیدن، دام می‌گذارد، مُچ‌گیری می‌کند، به تنگنا می‌اندازد، پوزخند کادو می‌کند.

«ما»، همه‌گی ما داریم برای چه مبارزه می‌کنیم؟ برای سوسیالیسم؟ این که گفتی دقیقاً یعنی چه؟ بدون مکت، سوسیالیسم را شفاف تعریف کن. چرا مُعطلی؟ گفتم بدون مکت. نکند فکر می‌کنی سوسیالیسم یعنی چند آدم جَسور و شیردل و از جان گذشته و نَسْتوه پنجه در پنجه روزگار ناسازگار پیشروی کنند، آدم‌های ترسیده را همزمان شناسائی کنند، جلسه محاکمه تشکیل بدهند، کیفرخواست را با صدای وحشی جیغی قرائت کنند: «بر اساس شواهد فرضی، بر اساس اعترافات ناکرده و ناشنیده و نادیده و نامُستندِ متهم، این دادگاه شما آدم مفلوک را که از فعالیت مخفی زیرزمینی دچار ترس، دروغ‌بافی، داستان‌سازی و صحنه‌چینی شدی به اَشْد مجازات یعنی تبعید به همان زیرزمین بدون برخورداری از حق عفو محکوم می‌کند تا در میان همان ترس‌ها و همان هول‌ها آن‌قدر دست و پا بزنی تا جانت دربیاید»!

وقتی «اتفاق» ناگهان می‌افتد بی آن‌که درکی از آن داشته باشی، وقتی غافلگیرکننده رُخ می‌دهد بی آن‌که تأثیری بر آن بگذاری، وقتی گرمای دستی روی شانه‌ات به سرمای سوزان نگاه بی‌اعتمادی تغییر می‌کند اصلاً نگران نباش! هنوز هم دست‌زدن به «عمل» ممکن است با این تفاوت که آن «عمل» حالا از معنی تُهی شده، با اشتیاقِ درونی تو بیگانه شده، به انگیزه وجودی تو دهن‌کجی می‌کند، یک وَجَبِ زبانش را برای تو به-تَمَسْخُر درمی‌آورد! وقتی جان شیفته با نگاهِ سرد و بیگانه‌ای تهدید می‌شود و قدرت مُقابله نداری، وقتی نَجوا و زمزمه رفیقانه جای خودش را به اَخم و تَشَر و نَعره می‌دهد به کدام طبل حَلَبی، به کدام دیوار کاه‌گلی باید مُشت بکوبی؟

هنوز هم از پله‌های زیرزمین پائین می‌روی. با نیم‌تاریکیِ آن فضا یکی می‌شوی. پای ماشین چاپ می‌نشینی. اعلامیه‌ها را تا می‌زنی، دسته می‌کنی. هنوز هم لغزش نور بی‌جان پائیزی و زمستانی روی شیشه درِیچه را می‌بینی اما هیچ‌چیز مثل دیروز نیست! از امروز تو اینجائی که اثبات کنی نترسیدی، که نشان بدهی سزاوارِ آن نگاه بی‌اعتماد نیستی؛ اینجائی برای اثباتِ شهادت! کجائید کلماتی که اعتماد را برگردانید؟ کجائید دست‌های روی شانه که گرمی رفاقت را برگردانید؟ کجائید بُرج‌های دیدبانی که سوسوی نزدیک شدنِ دشمن را خبر دهید نه سوسوی ترسِ فرضی در چشمِ دوست را؟

برگشته‌ام به روزی که «یَحیا!» از زندان آزاد شده. نگاه در نگاه، چشم در چشم، اینگار شعله‌های آن جانِ شیفته به روح‌آت گرمی می‌دهد. زیرچشمی دارم جاپای همه چکمه‌های وحشی، همه واژه‌های موهِن وحشی، همه اضطراب‌های وحشی، همه پرتاب‌شده‌گی‌های وحشی را روی آن وجود آرمانی واکاوی می‌کنم. چرا چیزی پیدا نمی‌کنم؟ به یک‌یکِ ما نگاه می‌کند. دارد همه جلوه‌های وجودی را با یک‌یکِ ما به‌اشتراک می‌گذارد. دوست دارد احساسات و افکار درونی تو را کشف کند. سکوت می‌کند. می‌پُرسد. موجود بالاداری، غول شاخداری، هِیْبَتِ ناآشنائی جلوی ما ننشسته؛ یکپارچه گرمای شعله‌ورِ دستی روی شانه است، یکپارچه اعتماد به ظرفیت‌های وجودی است. اینگار دارد به

ستون‌های سر به آسمان کشیده ساختمانی عظیم نگاه می‌کند، دارد به ریشه‌های وجودی فرو رفته در اعماقی سترگ نگاه می‌کند!

برگشته‌ام به اثر لبخند، به اثر دست‌های روی شانه، به هر چیزی که اثری عمیق بر جان‌ام گذاشته‌اند؛ به اثر آبی آرام چشمان مادرم که بی‌انتهای بود، به اثر صداهائی که از قُله می‌آمد و هر که را که اوّل راه بود، هر که را در سینه‌کشی دامنه بود به صعود اُمیدوار می‌کرد، به اثر کتاب‌هائی که زخم تردید را تسکین می‌دادند، به اثر صدای پدر که ترس از آب را با یاد دادن شنا پاک کرد، به اثر نجوای او که ترس از دوزخ را با شعر و داستان و مَثَل کنار زد.

ژاله را می‌بینم. دست بانو خانم را توی دست گرفته. انگار یکی از بچه‌های کلاس‌اش را دارد برای نمره‌های کم کارنامه‌اش تسکین می‌دهد؛ بدون تَرکه آلبالوئی در دست، بدون چشم‌غُرهای، بدون تحقیرِ چهره پُریده از ترس.

۱- «یحیا رحیمی» سال ۱۳۵۷ از زندان‌های سیاسی شاه آزاد شد. گروهی هم‌کلاسی به دیدارش رفتیم. حرف‌های ناگفته از این جان شیفته را در فصل‌های بعدی می‌نویسم. متأسفانه تیرماه ۱۳۶۰ تیرباران شد.

جسی پُراضطراب به من می‌گفت مواظب سایه‌های پُشت سَرَت باش. طنین قدم‌های ناآشنا را نُت به نُت بشنو. از این شام‌کوچه نرو. چند لحظه زیرِ طاقی آن خانه مکث کن. پَس‌کوچه‌ها را بشناس. مسیرت را عوض کن.

عباس یارکودکان همه‌جا هست؛ توی خواب، توی بیداری، پُشت تیرِ برق، میان چند جوان که سر کوچه و خیابان پاتوق کرده‌اند، پُشت دری نیمه‌باز، توی صف نفت، توی صف نان، هر جا که صدای خراشیدن و بریدن و جویدن می‌آید. کاردِ سلاخی دستِ او منتظر فرود آمدن است، منتظر پاره‌کردن، حریصِ دونیم کردن!

تیمور با یک‌جور بی‌خیالی که قرار نیست در تشویش من، در تشویش هیچ‌کس در هیچ لحظه‌ای شریک باشد خودش را شش‌دانگ سپرده است به همان فُکاهی‌ها که از خلیل صاحب دُکانِ ساندویج‌فروشی پایین‌تر از «کوچه یخچال» خط به خط تقلید می‌کند. همه جُزئیات دور و بَرَش دست به دست هم داده‌اند که مطابق قواعدی که از آن بی‌خبرم لبخندهای فروخورده زیرپوستی را تبدیل کنند به قیل و قال قَهَقَه!

برای او موجودی به اسم عباس یارکودکان وجود ندارد؛ زائیده خیالِ من است، زائیده ترس! مگر می‌شود گیاه اُستوائی ناگهان در کویرِ لوت ظاهر بشود؟ تا به‌حال شده در مُردادِ سوزان زیرِ بارانِ شدید خیس شوی؟ امکان ندارد خورشید حتا یک‌روز از مغرب طلوع کند. محال است «پیچ امین‌الدوله» به جای پیچیدن به درخت نارون، دور هیکل زرافه‌ای بپیچد. چرا باید از سایه‌های شب‌گونه در چشم‌انداز یک هراس، در گذر پیچاپیچ یک خیال، در چهل‌کلاغ یک دروغ واهمه کرد؟

سرما از ارتفاعات شرقی کرمانشاه، از «کوه بیستون» از «کوه پَر‌آو»، اول به لانه پلدرچین‌ها و خرگوش‌ها و سگ‌های «تپه فتح‌علی‌خان» می‌رسد بعدش به زیرزمین چاپخانه. اینجا چیزی برای گرم شدن ندارم. خیلی وقت است دورِ سنگ‌چینِ آتشی، بازتابِ شعله‌ها روی چهره رفیقی را ندیده‌ام. از وقتی فعالیتِ زیرزمینی شروع شده، آمد و شُدهای محفلی را قطع کرده‌ام. سراغ کسی نمی‌روم، کسی سراغ نمی‌آید. هیچ

اصراری ندارم این پرنسیب محدودکننده را دور بزنم. با آن موافقم. کاملاً موافقم. انتخاب خودم است. اجباری در کار نیست.

خیلی وقت است زیر باران و برف خیابان‌گردی نکرده‌ام. آخرین باری که زیر تگرگ دویدی کی بود؟ در تاریکی شب، پرسه‌زدن توی کوچه‌ها چه حالی دارد؟ زیر برف به‌آرامی سوت زدن، به جاپای خودت روی زمین سفید زُل زدن، از سراشیبی «کوچه سعدی» سُرخوردن؛ راستی کی بود؟

همیشه از وقار سکوت، از شکوه تاریکی، تاریکی (ای) که با برون‌ریزی بی‌دریغ مهتاب قهر نیست لذت برده‌ام. فقط تاریکی زیر چشم‌بند حالتی آسراآمیز و مرموز به‌خود می‌گیرد. صداها زیر چشم‌بند بی‌چهره‌اند، گمنام‌اند. سوسوی هیچ چراغی، هیچ ستاره‌ای، هیچ شمع‌ای از زیر چشم‌بند معلوم نیست. بازتاب شعله‌ای روی چهره رفیقی از زیر چشم‌بند معلوم نیست. تاریکی روی هم تَلَنبار می‌شود. فقط با دست کشیدن به نرده و دیوار، با حس لامسه، راه می‌روی. تِلَوْتُلو می‌خوری.

تاریکی هیچ کرانه‌ای ندارد زیر چشم‌بند!

چَرخه «تولد، زندگی، مرگ» در خطِ مُقدمِ جنگ و در مَصافِ سیاسی روی دور تُند می‌گردد. مرگ در یک چشم به هم زدن اتفاق می‌افتد. اگر خیلی خوش‌شانس باشی زندگی کمی بیشتر روی خوش نشان بدهد و گرنه... کُشته‌گانِ جنگ به بهشت می‌روند، اعدایانِ سیاسی به جهنم. زیر آسمانِ مُقعر، هر لحظه لحظه و داع است؛ «وداع اَبَدی» نه وداع سِر سِرِی. خُدا کُجاست برای این همه بَنده بی سنگ و گورِش دَشتی بخواند؟

از مُرداد و شهریور ۱۳۵۸ «مرگ» بدجوری سایه‌انداز شده در کرمانشاه. «هُرمُز» و «بِهمن»^۱ دو آتش‌زَیه آخِگر می‌زنند به تاریکیِ خاطره. نکند گوش‌های خاطره گر شوند؟ نکند چشم‌های خاطره کور شوند؟ نکند یادها به سفر دور و دراز بروند، گُم‌شان کنیم؟ و حالا بهارِ ۶۰ گوئی آمده آدایِ بهار بدون شکوفه بر سرشاخه‌ها را در بیاوَرَد. آمده که خُردادش را گودالی کند برای به حِصار کشیدنِ یَحیا!

به پنجره تیرماه ۶۰ تکیه داده‌ام. یَحیا زیر چشم‌بند به همه جانداران زمین نزدیک است. شب است. پیکرهای در انتظار شکنجه، در انتظار هَلاک آویزانند. گرمای وجودش و گرمای تیرماه کُدام‌شان زُلال‌ترند؟ کُدام‌شان دل به اَشباح و سایه‌ها و هراس‌ها نمی‌دهد؟ ترانه و تَرَنُم کُدام‌شان زَخمه می‌زند به جان؟

یحیا معلم بود نه از آن‌ها که با تَرکِه اَلبالو کف دست دانش‌آموز بزند تا از او آدم بسازد. نمی‌دانم اولین پدری که دست پسرش را روز اول مِهر، توی دست یَحیا گذاشت و به او گفت: «استخوانش مال من، گوشت‌اش مال تو»، در جواب چه شنید؟ معلم بود نه از آن‌ها که روی روی چهل هیکل ضعیف و رَنگ‌پریده بایستند، گِرِه به ابرو بباندازد و افتخار کند که آن رَنگ‌های پریده با هر چشم‌غُرِه، پریده‌تر و سفیدتر می‌شوند. معلم بود نه از آن‌ها که دانش‌آموز هر وقت جرئت کند سَر بلند کند و هِیبتِ آقا معلم را ببیند، آب دهانش را قورت بدهد و یک‌درمیان هِی بگوید: آقا اجازه‌ست؟

گمان کنم تیرماه^۲ هنوز تمام نشده. گرما بیداد می‌کند. کسی سراسیمه به خواب‌آم آمده خبری بدهد. لبانش برای گفتنِ خبر به‌زحمت تکان می‌خورد. رَمَق ندارد. آمده خبر تیربارانِ یَحیا را بدهد. یَحیا را که می‌شناسی؟ همان‌که ریشه در اعماق زمین داشت؛

بدون این‌که کلام مُقَدَّسِ رسولان را بلد باشد و کلید هفت آسمان توی جیب‌اش. بدون این‌که گوشِ دانش‌آموز را از افسانه معصومین و پَریان پُر کند همه هُنَرش این بود کاری کند ذهن دانش‌آموز در هوائی سَبُک‌تر و بی‌خوف‌تر، پرواز کند آزادانه.

تیرماه ۶۰ است. گرما اَمان نمی‌دهد. کسی به خواب‌آم آمده خبری بدهد. به چین‌های غمناک صورت‌اش نگاه می‌کنم. «اندوه» چه عجیب ساکن و عمیق است. بِرِ آستانه ایستاده به تماشای مُصِیبت!

سال‌ها بعد قیافه‌اش را توی بیداری شناختم.

یکی از دانش‌آموزانِ یحیا بود.

مدرسه شبانه.

«یوسف^۲» بود.

۱- هُرْمُز گُرجی‌بیانی و بهمن عزتی دو معلم که اواخر مرداد تا اوایل شهریور ۱۳۵۸ تیرباران شدند.

۲- تیرماه سال ۱۳۶۰، یحیا رحیمی اعدام شد.

۳- «یوسف زَرکاری» از دانش‌آموزانِ یحیا در مدرسه شبانه. تحت تأثیر معلم، راه چریکی را انتخاب کرد.

کنارِ یحیا، در جمع‌خوانی داستانِ کوتاهی نشسته‌ام. گرامت و بهروز و صمد هم هستند. بچه‌های قالبیاف «آخر جان» نزدیک مناف و نابدل نشسته‌اند. نه در حضور چهره‌های تکراری، نه در اُتاقی که میزبانِ پرتوهای تکراری از پنجره‌های همیشگی و آفتاب‌های همیشگی باشد. کنار یحیا که باشی قرار نیست از تپه‌ای هی بالا بروی هی پایین بیایی، سنگِ همیشگی را به‌دوش بگشی. سنگ را بالای تپه برسانی، زمین بگذاری، ناگهان رو به پایین قِل بخورد، پشت سرش سراسیمه بروی، بدوی، بپری، پائین تپه به سنگ برسی، دوباره آن را روی دوش بگذاری، به بالای تپه صعود کنی، به بالاترین نقطه برسی، سنگ را زمین بگذاری، ناگهان رو به پائین قِل بخورد، پشت سرش سراسیمه بروی، بدوی، بپری، نقطه سَرخط! کنار یحیا که باشی «زندگی» تکرار کارهای همیشگی نیست، تکرار روزمرگی نیست.

یحیا شروع کرده به خواندن داستان: «صدای به‌هم خوردنِ درِ چوبی، سه کلاغِ نشسته روی دیوار کاهگلی را پراند. قارقارشان خانه را پُر کرد. روی برفِ گوشه حیاط نشستند. به پیرمردی که پریشان از اتاق بیرون آمد زُل زدند». هر کلمه از دهان یحیا که بیرون می‌آید تصویر زنده‌ای می‌شود. پیرمرد را به چشم خودم می‌بینم که از درِ خانه بیرون می‌رُند. خانه‌های اطراف تا چانه توی برفِ کوچه فرو رفته‌اند. قدم‌ها را در برف تُند می‌کند. به عمارتِ بزرگی رسیده که پاسبانی جلویِش پاس می‌دهد. حالا توی اتاق رئیسِ آن عمارت دارد قَسَم می‌خورد: «قُربان به حضرت عباس، به آن قابِ عکسِ روی سَرِتان، سه خُم خُسروی^۱ توی خانه‌م پیدا شده. خانه‌م سَر‌تپه‌ست».

یحیا «محلّه سَر‌تپه» را بُلَد است. یکی‌کِ خانه‌ها و آدم‌های سَر‌تپه را می‌شناسد. به اسم کوچک صداشان می‌زند. یحیا را همان یحیای خالی صدا می‌زنند. به هر آدمی که از روبرو می‌آید سلام می‌کند. هر آدمی که با یحیا چشم توی چشم می‌شود حال و احوالی با او می‌کند. علی‌آشرف اینجا نیست که وسط جلسه‌ای به یحیا بگوید، این همه سلام کردن و سلام شنیدن یعنی چه؟ مثلاً می‌خواهی ثابت کنی خیلی مردم‌داری؟

اواخر بهار ۶۰ است. در جمع‌خوانی کتاب «کاپیتال»^۱ علی‌آشرف سر رشته تک‌گوئی را به دست گرفته. نُت‌ها در هم و بُرهم بدون هارمونی در اتاق سرگردانند. گنجشکی خودش را به شیشه پنجره می‌کوبد. شاید تشنه است. شاید انعکاس آفتاب در شیشه را مثل بازتاب نور در پرکه‌ای دیده؛ آمده بال و پری به آب بزند. حالِ بلندشدن ندارد. کاش کسی آن وسط بلند شود قطره‌ای آب تهِ حَلَقِ پرنده بچکاند.

علی‌آشرف حواس‌های پرت‌شده را به ادامه تک‌گوئی برمی‌گرداند. حتا فرصت کوتاهی نداریم که کلمه‌ها و مفهوم‌شان را پیدا کنیم. جُمَلات طوری باعجله از دهان علی‌آشرف بیرون می‌ریزند که مَجَالِ سوال نداشته باشی. هیجان و پُر حرفی یک‌طرف، سرگیجه و سرگشته‌گی یک طرف! هیچ اصراری ندارد معنای ابهام فروخورده توی نگاه ما را بفهمد. زمزمه پُشتِ نگاه‌های حیران را نمی‌شنود. تنها چیزی که برای او مهم است طنین صدای خودش در فضا و مَبْهوت ماندنِ جمع میان آن اصوات است. هنوز یادم نرفته روزی که با افتخار گفت: «وقتی دارم در باره چیزی وسط جمعی حرف می‌زنم اصلاً مهم نیست که آن جمع به حرف‌هام گوش می‌دهند یا نه. همین که صدای خودم، حرف‌های خودم و معنای آن‌ها را بشنوم و بفهمم بقیه ماجرا مهم نیست»^۲.

اگر یَحیا به جای علی‌آشرف در جمع‌مان بود، اگر آمیزه حیرت و ابهام و سوال را در نگاه‌مان کشف می‌کرد همان لحظه کلمات باوقار می‌شدند؛ در مکث و سکوت بین‌شان رام و آرام و رفیق می‌شدند. با دیدن گنجشک پشت پنجره، خودش بلند می‌شد. پرنده هراسان را توی گودی دو دست چسبیده به هم، آرام می‌کرد. چند قطره آب تهِ گلوی پرنده می‌چکاند. دست نوازشی روی پر و بال‌ش می‌کشید. می‌گذاشت‌اش روی هِرِه پنجره تا قُوَت پرواز بگیرد.

۱- داستان کوتاه «سه خُم خسروی» اثر علی‌آشرف درویشیان

۲- اواخر بهار ۶۰ که سازمان رزمندگان به علت رویکردهای تئوریک متفاوت، مُتضاد و مُتَنافِر به بن‌بست رسید (و از هم پاشید) دو گرایش فلسفی و اقتصادی به‌شکل مَحَلّی شکل گرفت. در کرمانشاه هواداران رزمندگان در هسته‌های کاپیتال‌خوانی با کمک تیمور و علی‌آشرف مدتی در آمد و رفت بودند.

۳- یاد تفاوت کوچکی افتادم در روایات تیمور با علی‌آشرف در خوانش کتاب کاپیتال. در یکی از پیاده‌روی‌های طولانی که با هم داشتیم تیمور گفت: گاهی پاراگرافی از مارکس چنان اثرگذار است که اشک توی چشم‌ام جمع می‌شود.

«کتاب» ریسمانی بود که ما را به دو تاریخ متفاوت پیوند می‌داد؛ پیوند به گذشته که پُر بود از خاطره هم‌نشینی با صمد و مرضیه و مناف و کاظم و بهروز و یحیا و کرامت، خاطره نشستن کنار همه بچه‌های قالیباف «آخر جان» و «ممقان» و «آذر شهر»، خاطره طُغیان آبشوران، خاطره «نیاز علی ندارد»^۱، خاطره گاو مَش حسن. و دومی که تاریخ هوشمندانه بود ما را نشانده بود روبروی تیمور و علی‌آشرف (و) کتاب کاپیتال آن وسط برای فهم کوچک‌مان و شوق یادگیری بزرگ‌مان دست تکان می‌داد، چشمک می‌زد، سوت بلُلی می‌کشید، تشویق‌مان می‌کرد که از سختی فهمیدن ۵۰ صفحه اول، تردید به‌دل راه ندهیم. ورق بزن، جلو برو، نترس.

کتاب‌های دوره اول را خیلی راحت می‌شد با چشمان نیم‌بسته، با روح و جانی در خود فرو رفته خواند، صدای قِرچ قُرچ فروچ پوخته یخ‌زده قلب را شنید، فروچکیدن آشک بر خاک خاکستری را دید، آخرین خمیازه بیدار شدن از خواب خوش و ناخوش کودکی را کشید، بازتاب گُلگون حرکت و امید را توی آینه قَدی در چشم و گونه و رگ و پی کاوید، میان باران و تگرگ و برف چترها را بست و دوید.

کتاب دوم (اما) چالش اعماق بود با ساده‌بینی سطحی، شیار انداختن بر قشر خواب‌آلوده خاکستری، کنار زدن لایه ضخیم غبار و آزاد کردن نغمه لایه‌های زیرین، پی بُردن به رازهایی که نمی‌شد با کنار زدن پرده و چشم‌دوختن به عابرینی که به هم می‌رسیدند و احوال‌پرسی دیروز و پریروز و صد سال پیش را تکرار می‌کردند کشف‌شان کرد. و این کشف چه تاثیرگذار بود! چه جذابیّت و چه لذتی داشت! لذتی که برابری می‌کرد با کِیفِ نَفَس کشیدن، قدرت باز یافته بینائی برای کسی که کورمال از دل تاریکی راه‌ها رفته بود، به بُن‌بست خورده بود، آدرس دیگری را در ظُلُمات گز کرده بود، کله‌اش به جسم سختی خورده بود و نُقطه سر خط!

«کتاب» ریسمانی بود که ما را به دو تاریخ، به دو کاراکتر پیوند می‌داد. کتاب‌های اول جان شیفته‌ای به ما داده بود هر لحظه‌اش اثر عمیق اشک، پاک‌کردن خیزی دو چشم با آستین کُت و پیراهن، چرخش آشوب‌زای باد گرداگرد چراغ احساس، روبروی اُردوی

انسانی هَلاک در فقر به ضرورت هَم‌دلی اعتراف کردن، دست ساکنِ سیاره بی‌رحم سرمایه‌داری را فِشردن، نغمه‌های صامتِ درد را به غوغای «اُپرای کوراوگلو» کِشاندن، بی‌دفاعی در چهره‌های سرکوب‌شده را تاب نیاوردن، لاکِ خوش‌خیالی را شکستن، قامت مُچاله‌شده در اندوهِ تیره را تیمار کردن.

کتاب دوّم (اما) سفری سَبّال به دیار همه افسون‌شده‌گی‌ها در مقابلِ نقاب‌ها نبود، اعتمادِ خَلَسِ‌وار به وِترین‌ها و نئون‌ها نبود، شِلپِ شِلپِ دست و پا زدن در حوضچه مَسخ‌شده‌گی نبود، خم و راست شدن مقابلِ رسمِ زمانه نبود؛ آگاهی عمیق سوسبالیستی بود.

مشکل کجا بود؟ درد از کدام جبهه به روح و جان می‌تازید؟ «رَخمه» به کدام گوشه قلب شیار و زخم می‌زد؟ آن آمیزه درهم‌تنیده انسانی که لحظه لحظه‌اش در کنار بهروز و یحیا و کرامت و مرضیه، در کنار بچه‌های قالیبافِ «آخرجان» می‌گذشت همین‌که روبروی تیمور و علی‌آشرف می‌نشستی اینگار وجود آرمانی سپری‌شده‌ای بود که برای همیشه باید در انباری و پستو و اتاق زیرِ شیروانی قایم می‌شد، اینگار به بایگانی راکد باید سپرده می‌شد، اینگار آن جان شیفته (با چشمان همیشه‌خیس) به دردِ این دوره از مبارزه که آغازش با ورق خوردن کتاب کاپیتال رَقم خورده بود نمی‌خورد، اینگار وجودِ زائدی بود نباید وَبالِ گردن می‌شد، بچه‌های قالیبافِ «آخرجان» خَدَم و حَشَم بی‌اهمیتِ تاریخی بودند که اشرف و تیمور جلوی صف‌اش چهارنعل می‌ناختند!

۱- روستایی که صمد مُعلم‌آش بود.

۲- داستان کوتاهی اثر علی‌اشرف درویشیان

هُرم وجودِ «کتاب» در اواخر بهار ۶۰، درست وقتی که گرایش‌ات سه‌گانه سازمانی نتوانست تخته‌بندِ مشترکی برای «کنار هم ماندن» پیدا کند ما هواداران سرگردان را در جمع‌های محفلی برای خواندن «کاپیتال» دور هم جمع کرد.

از کورم راه‌های مال‌رو فهم آهسته و با احتیاط پشتِ سر علی‌اشرف و تیمور راه می‌رفتیم و شعاعِ آریبِ کلمات را از دهان‌شان با نگاهی عُقاب‌وار می‌قاییدیم. کلمات ناآشنا در ردیف جملاتی که می‌ساختند سفری به فراسوی درکِ مرسوم بود. وارد تالار آینه‌ای شده بودیم؛ در تکثیر بازتاب‌های بی‌شمار، پژواک‌های بی‌شمار!

در آیامِ خَفَقان، در هزارتوی زندان، در روزهایی که زندان‌بان زیر خاکسترِ یکریزِ دروغِ شرایطی به‌وجود آورده بود که در یک فراموشیِ تحمیلی غرق شویم کلمات و جُمَلات آن محفل کتاب‌خوانی در فاصله دوری از ما، تدریجاً نزدیک و نزدیک‌تر آمدند، تنگنای فضا را، تیک‌تاکِ محبوسِ زمان را برای جمع کوچکی از ما وسیع و وسیع‌تر کردند. راه‌گریز از هوای راکدِ بی‌واژه را برای دقایق کوتاهی نشان‌مان دادند.

بدون این‌که پاسخ سوال‌های زیادی را بدانیم و بخوانیم و پیدا کنیم، بدون این‌که حسِ رهایی در همه رگ و پی‌مان با جستن و خواندن و فهمیدن جاری شود ناگهان به زندان و حُجره‌های تو در تو آن افتاده بودیم و حالا تنها گریزگاه ما برای چند دقیقه کوتاه، ایستگاه تیمور در طبقه سوم تختی در بند ۲۸ «زندان دیزل آباد» بود.

مُشتی «نُخمِه سُنْقُری» جلوی دست‌مان ریخته بودیم با فیگور آدم‌هایی که دارند تعریفِ پلان به پلانِ فیلمی هندی از زبان تیمور را می‌شنوند با نیشِ باز و هیکل‌های دراز افتاده به خوانشِ کاپیتال از روی بایگانی حافظه گوش می‌دادیم.

مبارزه با رکود (گاهی) در جدالِ حافظه با فراموشیِ سِکانس‌بندی می‌شود و طبقه سوم آن تخت برای دقایقی کوتاه، سوسوئی بی‌دوام اما نشانه‌ای خلاق از جسارتِ حافظه بود در مُچ‌انداختن با فراموشی!

تیمور (اما) میلِ سیری‌ناپذیری داشت برای این‌که از همه شوخی‌ها، لطیفه‌ها، جوک‌ها و بامزمگی‌هایی که بین زندانی‌ها رد و بدل می‌شد جا نماند. این‌گار با هر جوک تازه که

از هم‌بندی می‌شنید کشف تازه‌ای می‌کرد؛ چیز تازه‌ای به اشیاء قیمتی کُلِکسیون‌اش اضافه می‌شد! ۶ ماه بعد از بازجویی‌ها و شکنجه‌های وحشیانه وارد زندان شده بود. زخم آن ایام مثل دیواری ساخته‌شده از اندوه، مُقابِل‌اش نبود. مجبور نبود برای غلبه کردن بر این اندوه، از آن دیوار بالا برود، یکی‌یکی آجرهایش را بردارد و پایین بیاورد. تلاش عجیبی می‌کرد که خنده توی گلویش مُنجمد نشود، خنده روی صورتش نَخُشکد.

«خنده زنده» که هوای گِیک‌زده و گرفته را عوض کند مثل بالا آمدن غریق از عُمق یک مُرداب، مثل بازتاب نور در سیاه‌چاله‌ای که با آفتاب قهر است، مثل موسیقی بیرون آمدن پروانه از پیله‌اش، حیات‌ی است اما شوق قهقهه به هر بهانه‌ای، ریسرفتن با هر شوخی و لطیفه‌ای، روده‌بر شدن از هر لَفَلَقِه کلامی، بیشتر از این‌که به‌اشتراک گذاشتن شادی درونی باشد دهن‌کجی به اندوه غالب است.

شاید اشتباه کنم، شاید حدس و گمان بی‌راهی باشد؛ خیلی‌وقت‌ها فکر می‌کنم تیمور اگر مسئول صفحه سیاسی فُکاهی‌نامه‌ای مثل مجله «توفیق» یا «گُل‌آقا» می‌شد، اگر همه استعداد شوخی و خنده‌اش را در این صفحه شکوفا می‌کرد، اگر مرز لطیفه و طنز را به‌جد می‌شناخت، اگر به‌خاطر همین طنزها و کاریکاتورهای^۱ سیاسی به زندان می‌افتاد یقیناً سهم ماندگارتری داشت در آفرینش لحظات شاد انتقادی.

۱- استعداد تیمور در شوخی به اندازه‌ای بود که (مثلاً) سردبیر صفحه سیاسی مجله‌ای فُکاهی با تیراژ چند هزار باشد. اما «کوتول» اگرچه در شوخی شباهت‌هایی به تیمور داشت متأسفانه کاراکتر او در حد طرح اولیه کاریکاتوری که هنوز بعد از ۴۳ سال، آن طرح اولیه کامل نشده درجا می‌زد (و می‌زند).

برمی‌گردم به گذشته، به گذشته خیلی دور. خودم را زیر سایه تیمور حرف‌شنو و تسلیم می‌بینم. نمی‌دانم به ابله داستایفسکی شبیه‌ام یا زید داستان «ارباب و نوکر» تولستوی؟! با این آخری که اسم نوکر «نیکیتا»ست بیشتر همذات‌پنداری می‌کنم. شباهت عجیبی داریم! نیکو + تا، نیکو تا آخر، نیکو بدون دریغ، نیکو (ای) که وسیع است اما عمق ندارد، هیچ نه و تردیدی به خود راه نمی‌دهد. این نوع نیکو به درد عمه صاحب‌آش می‌خورد. هیچ دردی را دوا نمی‌کند. درد روی درد تلنبار می‌کند. نمک روی زخم می‌پاشد. مُچاله‌ات می‌کند.

بیا و فقط چند دقیقه، فقط چند لحظه خودت را بگذار جای من. می‌دانم جای من بودن، جای نوکر داستان تولستوی بودن، جای ابله داستایفسکی بودن سخت است اما به‌خاطر من فقط چند لحظه. هوادار سازمانی هستی که آن سازمان در همان شروع جنگ، سپاره شده و در این سپارگی به بحران خورده و این بحران آخرش به سکون و رکود و تعلیق رسیده و حالا در این پاوز شده‌گی، در این سرگردانی، تو هنوز همان آدم چاپخانه مانده‌ای و کسی نیست دو دستی یقه‌ات را بگیرد که آدم حسابی چرا ول نمی‌کنی؟ چرا درجا می‌زنی؟ مُنتظر چه نشستی؟

کاش ماجرا همین بود. کاش روایت به همین ساده‌گی بود. به‌جای تکرارِ اوّل مرغ بود یا تخم مرغ کاش این سوال ورد زبان می‌شد: اوّل نوکر بود یا اوّل ارباب؟ حس تسلیم و حرف‌شنوی و بله‌قربان‌گوئی بود که ارباب را ارباب کرد یا ژست پُرطنطنه فرادستی بود که به تو حالی کرد باید نیکیتا باشی؟ نیکو تا آخر. فرودستی تا آخر!

نمی‌دانم نیکیتا شبیه من است یا من مثل نیکیتا؟ با تمام طبیعت رفیق است. با همه حیوانات رفیق است. با تکتک‌شان حرف می‌زند. وقتی وارد لانه مرغ‌ها می‌شود و قُدُقِ اعتراض‌شان را می‌شنود با زبانی آرام‌شان می‌کند؛ قول می‌دهد دفعه بعد سرزده وارد نشود. گوسفندها را سرزنش می‌کند که چرا این‌قدر می‌ترسند و خودشان هم نمی‌دانند از چه می‌ترسند. افسار اسب را که دارد می‌بندد سگ را نصیحت می‌کند که عاقل باشد، آرام بگیرد. واقواق اضافی از هیبت سگ کم می‌کند.

این آدم، نیکیتا را می‌گویم، زبان همه حیوانات را بلد است اما وقتی به ارباب می‌رسد زبان می‌بندد. دست و پایش را گم می‌کند. لالمانی می‌گیرد. هر چه ارباب می‌گوید در جواب می‌گوید، چشم. خرگوش‌ها را نصیحت می‌کند از روباه نترسند اما خودش از ارباب می‌ترسد.

حالا دارد وسط برف و کولاکی که زمین و آسمان را یکی کرده دُرُشکه را می‌راند. برای خریدن درختان جنگلِ دور دست، ارباب را به عمارتِ ملاکِ سرشناسی می‌برد. اسب از جاده اصلی مُنحرف شده. جاده را گم کرده. روی جاده را برف پوشانده. زمین و دره و جاده و آسمان به رنگ سفیدِ یک‌دستی درآمده. چه زود شب شد!

شبِ تاریک و بیم برف و کولاکی چنین حائل؛ مجبور می‌شوند وسط برف آشیانه کنند تا صبح برسد. نیکیتا راحت خوابیده. ارباب می‌ترسد بخوابد. نکند بخوابد برای همیشه بیدار نشود. به نیکیتا نگاه می‌کند. چه خواب سنگینی! گیریم یک نوکر از خَلایق کم شود آب از آب تکان نمی‌خورد اما ارباب اگر نباشد آجر روی آجر بند نمی‌شود، زندگی از هم می‌پاشد. یواشکی بدون این‌که با سر و صدائی نوکر را بیدار کند اسب را از درشکه باز می‌کند. سوار اسب می‌تازد به طرف عمارت اربابی.

در میانه کولاک ناگهان اسب پیچ و تاب می‌دهد. ارباب را پرت می‌کند وسط برف. بی‌سوار می‌تازد به ناگجا. حالا ارباب مانده و زمینی که با آسمان یکی شده. رد پای اسب را دنبال می‌کند. می‌بیند اسب برگشته پیش نیکیتا!

زبان اسب را بلد بودن

اما زبان ارباب را بلد نبودن،

چند عیب دارد فقط یک حُسن.

در آزادی، در آزادی بی‌مُزاحم، «سلول» همان خلوتِ نابِ ایده‌آل است؛ درِ بست در اختیارِ خودت تا روی بومِ سفیدِ آن هرچه دلت می‌خواهد نقاشی کنی (اما) «سلول» آن‌جا که تنهاییِ داوطلبانه برای خلوت‌نشینی نیست چیزی شبیه تنهاییِ کِش آمده در جیرانی می‌شود، اِشباع از غیاب در حضورِ خودت، تُهی‌شدن از گردشِ آزادانه ذهن، راهی برای مسخ‌شدن، عَجین با عذاب، عینِ مَلال، شکنجهِ سفید!

«ویکتوریا»^۱ در همین مجالِ کوتاه بین دو حالتِ هستی و نیستی، در ۱۶ مُرداد سال ۶۰، چند ساعت قبل از تیرباران، در آخرین خلوت با خودش، در سلول، کدام خاطره را سیلاب‌وار و نَجواوار مرور می‌کرد؟ برای آخرین وداع با زندگی، کدام کلمات به کارش آمدند؟ چطور می‌شود کلماتی را کشف کرد که پُلی باشند برای رساندن دقایقِ قبل از مرگ به آرامشِ درونی، به تَسَلایِ دل؟

«مُجتباً»^۲ چطور؟ در ۸ شهریورِ سالِ ۶۰، در خلوتِ سلول، چند ساعت قبل از تیرباران، وقتی که می‌خواست در عُمقِ یَخَبْدانِ انتظار، کمی احساسِ گرما کند از کدام کلمات کمک گرفت؟ از کدام نَجوا؟ از کدام شعر؟ میانِ مرورِ کدام خاطره، کِش آمدنِ زندگی حتا برای چند دقیقه را تجربه کرد؟

بی‌قرار و ناآرام، وقتی امید به زنده‌ماندن نداری از کدام انگیزه سرشار می‌شوی؟ وقتی به زندگی پس از مرگ، امید نداری روی پای خودت چطور تا دیوارِ پُشتِ بَند می‌روی؟ چطور شکِیبا به دیوارِ تکیه می‌زنی؟ صدایِ پُرشدنِ خِشابه‌ها را که می‌شنوی چطور نمی‌لرزی؟ تاریکی زیر چشم‌بند و تاریکی بیرون، کدام‌شان بی‌رحم‌ترند؟

صدای جیرجیرک‌ها، گام پاورچینِ گُربه‌ها، خزیدنِ چند کرمِ شَب‌تابِ لایِ علف‌های باغچه، پهن‌کردنِ بساطِ خوابِ زیرِ نورِ بی‌دریغِ مهتاب، شمردنِ ستاره‌ها در شبِ تابستان می‌چرخند در خیالِ ویکتوریا. سه‌چهار ماه بعد وقتی «فَرخ‌شاد»^۳ برف‌پوش می‌شود چه حیفِ مُجتباً نیست تا مهتاب را از فاصله نزدیک روی قُله لمس کند، ریزشِ ذره‌ذره مهتاب را روی جان و روح‌آش حس کند.

وقتی که تیر، نه یک تیر ده‌ها تیر، از پوست و گوشت و استخوان عبور می‌کنند و قرار نیست در تعلیق بین این دنیا و آن دنیا، چند فرشته روی جنازه‌ات جمع شوند، هر کدام گوشه‌ای از هیکل بی‌جان‌ات را بگیرند، یک دو سه بگویند، تخته‌گاز برسند به آسمان، آن‌جا زمین‌ات بگذارند، بقیه سفر را بسپارند به دسته دوم فرشتگان؛ وقتی که «مرگ» پرتاب‌شدن به عالمی دیگر، اعزام به لاهوت، عروج به ملکوت نیست، وقتی قرار است زیر همین خاک، در ناسوت زمین، زیر سنگی که نام و نشانی از تو ندارد دفن شوی شعر آن لحظه‌ات، سرود آن لمحه‌ات، آرزوی آن صحنه‌ات، چه نت و گوشه‌ای دارد؟ ماهور یا سه‌گاه؟ همایون یا دیلمان؟ دشتی یا ابو عطا؟

تصور کن مویه مادر بهمن، ضجه پدر ویکتوریا، ناله خواهر یحیا، شیون برادر مجتبا را نت به نت بنویسند خط به خط مرثیه‌ای بسازند از آن سوگمویه‌های هزار آلمان، و آن وسط هزار کمانچه، هزار تار، هزار دهل آن مرثیه را ساز کنند بعدش چه می‌شود؟ اشک چند کرور از دل می‌جوشد؟ هق‌هق چند هزار از قرق آزاد می‌شود؟ چند گوشه و دستگاه به مرثی هزار و یک شب اضافه می‌شوند؟

تصور کن آرزوی لحظه آخر ویکتوریا، نجوای لحظه آخر نصرت، امید لحظه آخر بیژن، شعر لحظه آخر سهراب، سرود لحظه آخر غلامعلی، فریاد لحظه آخر عباس، تلاوت همسر هُرمز، وقار سکوت یحیا در لحظه آخر را نقطه به نقطه بنویسند، شعری کنند بر سنگ گوری؛ وسعت آن سنگ، طول و عرض آن سنگ، از کجا شروع می‌شود به کجا می‌رسد؟

۱- ویکتوریا دولتشاهی

۲- مجتبا ترکاشوند

۳- قله‌ای در شمال کرمانشاه

وقتی از خودت انتظار داری خَراشِ کوچکِ روی پوستِ زمانه را ببینی، به‌شکلِ مهربانی درآئی، به‌شکلی از مَرهَم، به‌شکلی از دستِ گرمِ رویِ شانهِ رفیق، به‌شکلی از بوسه و دایعِ آخر، به‌شکلی از اشک (درست همین لحظه) «همدردی» چه مزه‌ای دارد؟ پس‌زدنِ جُدامانده‌گی، نزدیک شدن به احساسِ تعلق و «باهم بودن» چه حالی دارد؟

مُرداد و شهریور سال ۶۰، با قلبِ فرو ریخته از شنیدن خبر تیرباران، از پله‌های زیرزمینِ سرازیر می‌شوم. چشم‌ها را می‌بندم. تصویر ویکتوریا و مُجتبا فضایی زیرزمین را پُر کرده! بارها در صعود به «قُلّه فَرُخ‌شاد» کنار مُجتبا، شانه به شانه هم، بالا رفته‌ایم اما ویکتوریا را در هیچ صعود و فرودی، حتا یک لحظه، ندیده‌ام. مگر می‌شود برای کسی که حتا یک‌بار چشم توی چشم نشده‌ای قلب‌ات به تپش بیافتد؟ این‌جا در نیم‌تاریکیِ زیرزمین، چرا «او» با اثر تیرِ خلاصِ روی شقیه‌اش هی ظاهر می‌شود؟

برای کسی که اصلاً ندیده‌ای مگر می‌شود در هم شکسته شد بعدش اشک؟

بین تیر و خُرداد، چاپخانه سازمان پیکار در کرمانشاه به خطر افتاده. محل مورد نظر فوراً پاکسازی شده. حالا مانده‌اند چطور برای بزرگداشتِ دو اعدامی‌شان وِیژنامه‌ای چاپ کنند؟ احتمالاً تیمور و یکی‌دو رفیقِ سابقاً مسئول^۱، جلسه کوتاهی می‌گذارند به این نتیجه می‌رسند حالا که چاپخانه «رزمندگان» عاطِل و باطل مانده چه بهتر دواطلبِ چاپ وِیژنامه شوند. طی ملاقاتی بین رابط پیکار با تیمور، به‌توافق می‌رسند (و) حالا من این‌جا، روی ماشین چاپ خم شده‌ام تا آن توافق را به وِیژنامه‌ای تبدیل کنم.

حالا به‌فرض وِیژنامه را بدون قرار ملاقات با رابط پیکار، بدون توافق و مذاکره، خودمان مُستقلاً چاپ می‌کردیم سقف کدام عمارت پایین می‌آمد؟ اتفاقی که در ملاقاتِ تیمور با «رابط پیکار^۲» سطح هشدار را به‌شدت بالا بُرده بود این اتفاق نگران‌کننده بود که رابط مورد نظر در رفت و برگشت چند جمله کوتاه خیلی روشن به تیمور فهمانده بود که اسم واقعی‌اش را می‌داند، خبر دارد در کدام دانشگاه تحصیل کرده (حتا از این هم بیشتر) آدرس خانه‌شان را بلد است و اسم نزدیک‌ترین رفیق و هم‌مَرام‌اش را هم!

خیلی وقت پیش، سده‌ها و دهه‌ها قبل از این‌که نشانه‌شناسی شاخه‌ای از علم به حساب بیاید، آن روزها که در معادن زغال سنگ هنوز سم‌سنج اختراع نشده بود، قناری (ای) را توی قفسی در گوشه‌ای از سقف معدن آویزان می‌کردند. هر وقت پرنده از آواز خواندن می‌افتاد نشانه این بود که سطح سم در معدن بالا رفته و کار را باید تعطیل کنند. جملات کوتاهی که آن روز در ملاقات رابط پیکار با تیمور رد و بدل شده بود نشانه‌ای، گدی، علامتی از هشدار بود. آژیر خیلی بالاتر از قرمز بود. این سطح از جدیت هشدار چند ماه بعد، زیر بازجوئی‌ها، زیر ضربات کابل معلوم شد؛ وقتی هیکل سنگینی روی پشت‌آم نشسته بود، ملافه‌ای دور دهانم پیچیده بود، در فاصله یک میلیمتری خفه‌گی، اسم واقعی تیمور را تکرار می‌کرد، آدرس‌اش را می‌خواست و من چون «اسم واقعی» را برای اولین بار می‌شنیدم، حس هولناک خفه‌گی را چندین بار تا حدمرگ تجربه کردم. نام و نشان آن هویت واقعی را چون بلد نبودم دو چشم خون‌بارِ هلاک را بارها دیدم! بارها در دوران بازجوئی، یاد آن قناری افتادم و این آرزو که ای کاش ما هم قفس قناری (ای) روی سرمان آویزان بود و قطع‌شدن ناگهانی آواز پرنده را نشانه بالا رفتن سم، نشانه نزدیک شدن خطر، می‌دیدیم.

۱- از عنوان «سابقاً مسئول» استفاده کردم
چون بعد از فروپاشی سازمان رزمندگان
مسئولیت‌ها معلق شده بود.

۲- برای نوشتن این فصل «رابط پیکار» را بعد از چند دهه پیدا کردم.
طی گفتگوئی تلفنی همه حرف‌های رد و بدل شده بین خودش و تیمور را،
با جزئیات کامل شرح داد.

زیر بارانی که نَمَم می‌بارید پائیز چه آرام رسید و بعد چه توفنده در آبان هجوم آورد! نیمه خوب پائیز با آن آسمان گاهی از ابر پوشیده‌اش، در مهرماه آمد و نیمه نالان آن با آسمان قُرمبه‌اش، در آبان.

بانو خاتم زیر باران، پای حوض، آب را تَه گلو قِرقره می‌کند. حَلَب‌ها و قوطی‌های خالی پیدا کرده از توی کوچ‌پس‌کوچه‌ها را تَه یک‌بار، ده بار، شاید هم بیشتر، می‌شوید. دو دست‌اش را زیر شیر آب، صدبار، هزاربار، می‌گیرد. قطرات باران از سر و رویش می‌چکد. از فَرَق سر تا نوک پا خیس شده. پاییز و باران و آسمان قُرمبه و رعدوبرق را پاک از رو بُرده!

شب‌های پائیز وقتی طنین خُردشدن برگ‌ها زیر گام‌ها و چکمه‌ها پخش می‌شود احساس اضطراب نه مثل باران نَمَم که از آسمان روان است؛ مثل تنه‌هائی که در یک خیابان شلوغ از عابرین می‌خوری هر بار شدیدتر از بار قبل تکان‌ات می‌دهد.

هیچ‌وقت نفهمیدم چرا آن پائیز، حوالی آبان ماه، سه نفر از رفقای رزمندگان^۱ در تشکیلات کرمانشاه دستگیر شده‌اند و من بدون این‌که خبر آن دستگیری‌ها را از تیمور بشنوم خیلی راحت توی دُکان، نزدیک آن در آهنی که به زیرزمین و به جاسازی می‌رسد نشسته‌ام؟ بدترین و نگران‌کننده‌ترین بخش ماجرا اینجاست که علی‌آشرف یکی از دستگیرشده‌گان است و با این احتمال که از محل چاپخانه خبر دارد، بی‌خبر ماندن من از دستگیری او، چه توجیه‌ای دارد؟ تیمور با خونسردی غیر معمول یک فعال سیاسی، بی‌اطلاعی من از دستگیری‌ها را با کدام سبک‌سنگین کردن، با کدام صُغرا کُبرا کردن، (با کدام حساب‌کتاب) ضروری دیده؟

نمی‌دانم موش‌های صحرایی وقتی توی سوراخی با هم زندگی می‌کنند با چیزی به اسم اهمیت‌دادن به هم‌پاکی که در اطراف هر کدام‌شان وول می‌خورد آشنا هستند؟ مورچه‌ها چطور؟ زنبور عسل مطمئن‌ام احساس مسئولیت نسبت به این و آن خیلی جدی در زندگی جمعی‌شان وجود دارد حالا شاید چند نیکیتا داشته باشند و چند ارباب و رئیس و ملکه هم

اما بعید است ملکه زنبورها از چیزهائی با خبر باشد و آن خبرها را از نیکیتاهای گندو پنهان کند. چه معنی دارد این کار را بکند؟

پاک جیران مانده‌ام آن روزهای پاییزی که سه رفیق دستگیر شده‌اند چرا حتا یک آلارم کوچک از تیمور نشنیدیم؟ عقل سلیم پشت کدام دیوار خودش را قایم کرده که به من هشدار بدهد با درنظر گرفتن احتمال با خبر بودن علی‌اشرف از محل چاپخانه، باید تا چند روز به حال آماده‌باش، چند تغییر کوچک یا بزرگ در روتین‌مان بدهیم؟ جائی شنیدیم در جعبه‌های «زندان قِزِلِ حِصار» وقتی چند زندانی بدون کوچک‌ترین حق تکان خوردن، تا ماه‌ها باید بی‌حرکت می‌نشستند عاملی که قرار بود بیشتر از هر چیز در تبه‌کردن حافظه‌شان، در نابود کردن حس‌شان اثرگذار باشد به‌سر بُردن در بی‌خبری در سکوت مُطلق بود.

همین الان، دقیقاً همین لحظه که باران از فَرَقِ سَر تا نوکِ پای بانو خانم می‌چکد کُجای این پائیز قشنگ است؟ چرا با آن مداد رنگی‌های کلاس اول کمی نقاشی یاد نگرفتی تا همین الان چهره خیس بانو خانم را درست پایین درِیچه زیرزمین، روی دیوار، بکشی و هربار که آن طرح و نقش را می‌بینی یاد آن آبان ۶۰ بیافتی که سه رفیق ات دستگیر شدند و از خودت بپرسی: تو که باید زودتر از همه می‌فهمیدی چرا باخبر نشدی؟

۱- یکی از سه رفیق دستگیر شده حوالی آبان ۶۰

قبل از این‌که نوشتن این فصل را شروع کنم

خبر آن بازداشت‌ها در تاریخ یادشده را

به‌موقع به من رساند.

اولین برف روی زمین نشسته. دریچه زیرزمین کمی مانده زیر برف حیاط گم شود. روی بام‌های اطراف دُکان، زن و مرد، پیر و جوان، پارو به‌دست مشغول پاک کردن برف‌اند. چند بچه توی کوچه، گلوله‌های برف به‌طرف هم پرت می‌کنند. امروز مشتری ندارم. وقت خوبی برای کتاب‌خواندن است. بهترین جای دنج برای دوستی من و کتاب همین روزهای برفی است.

کتاب «چگونه انسان غول شد؟» را باز می‌کنم می‌بندم. از وسط کتاب دوجمله می‌خوانم و بعد چند جمله از اول کتاب: روزگار قدیم، خیلی خیلی قدیم، انسان اصلاً غول نبود. اسیر طبیعت بود. مثل حیوانات زندانی بود، آزادی نداشت. مگر حیوانات آزادی ندارند؟ مگر سنجاب هر جا دلش می‌خواهد نمی‌جهد؟ مگر دارکوب به هر درختی دلش می‌خواهد نوک نمی‌زند؟ مگر گنجشک آزاد نیست روی هر شاخه‌ای جیک‌جیک کند؟ این آزادی که آزادی نیست؛ دل‌خوش‌کنک است. اگر خوب فکر کنی می‌فهمی هم گنجشک، هم دارکوب با زنجیری نادیدنی به قفسی نادیدنی زنجیر‌اند. اما چطور؟ دارکوب جایی که درخت نباشد نمی‌تواند زندگی کند پس دارکوب با زنجیری نادیدنی اسیر درخت است. از این هم بدتر، اسارت دارکوب درخت کاج با اسارت دارکوب درخت صنوبر با هم فرق دارند؛ یکی زندانی جنگل کاج است آن یکی زندانی جنگل صنوبر!

بعضی اسیران در آب و بعضی در خشکی زندگی می‌کنند. بعضی تحمل روشنائی را ندارند و بعضی از تاریکی فرار می‌کنند. گروهی در شن داغ مدفون‌اند و گروهی در مُرداب. بعضی‌جاها برای بعضی حیوانات «ورود اکیداً ممنوع» است برای تعدادی «ورود کم و بیش آزاد». محلی که از آفتاب محروم است جای مناسبی برای رشد خزه است. خرس قُطبی را اگر در جنگل گرمسیری ول کنیم خیلی عُمر نمی‌کند. میمون اگر نتواند این شاخه آن شاخه بپرد غم‌یاد می‌گیرد. آخرش که چه؟ بالاخره چطور شد که انسان غول شد؟ انسان وقتی غول شد که خودش را از جبر محیط، از زنجیر وابستگی به محیط آزاد کرد. یعنی انسانی که در جنگل زندگی می‌کرد به دشت کوچید و انسانی که در سرزمین مرطوب سر می‌کرد به نقاط خشک اسباب‌کشی کرد.

سرم را از روی کتاب بلند می‌کنم. بانو خانم جلوی تپه‌ای از حَلَب‌ها، دَبِه‌ها و قوطی‌های خالی که از کف تا سقف اتاق بالا رفته، دارد به این فکر می‌کند قوطی هفت هزار و سی و چهارم را کجا بگذارد که تپه آت و آشغال‌ها گرومپی فرو نریزد، پَخش و پَلا نشود؟! بانو خانم چرا غول نشده؟ چرا اسیر این همه دَبِه و قوطی و حَلَب شده؟ چرا در قفس نامرئی چند عادت زندانی شده؟

زمستان سال ۶۸ رفته‌ام حالی از «مهدی-د» ببرسم. میان چارچوب در با مادرش روبوسی می‌کنم. حال مهدی را می‌پرسم. اشکی و گِلایه‌ای سرازیر می‌شود: مهدی از دست رفت. بعد از زندان، روانی شد. دیر آمدی. خیلی دیر کردی. تا الان کجا بودی؟ آمدی جائم به قُربانت ولی حالا چرا؟ بُدو بُدو یک‌قدم سه‌قدم می‌رسم بیمارستان فارابی. پزشک‌یار تصادفاً آشناست. زمانی هم‌محله بودیم. نمی‌دانم سال چند با برادرم مسعود، دوره آموزشی «لشگرک» هم‌خدمت بودند. وقتی می‌فهمد برای ملاقات مهدی آمدم روی صندلی راست و ریس می‌شود. می‌خواهد در باره مریضی حرف بزند که روزی چند بار جماعتِ مُخ‌تعطیل را دور خودش جمع می‌کند با فلسفه و تاریخ و سیاست و ادبیات سرگرم‌شان می‌کند.

با خواهش و تمنا اجازه ۲ ساعت مرخصی برای مهدی می‌گیرم. پای برگه‌ای را امضاء می‌کنم به این معنی که مریض را بعد از ۲ ساعت برگردانم. می‌رویم «طاق‌بُستان». بدجوری نَفَس‌نَفَس می‌زنند. تا نقطه‌ای که فاصله زیادی از دامنه ندارد صعود می‌کنیم. روی سنگی می‌نشینیم. سیگاری روشن می‌کند. مریض روانی حَق ندارد توی بیمارستان سیگار بکشد. این چند نَخ را از دکه بیرون گرفتیم. طنین آوازی می‌پیچد؛ شش‌دانگ با تحریری جادویی: من مَلک بودم و فردوس برین جائم بود. بدن مهدی به‌تکان می‌افتد. تشنُج می‌گیرد. پشت سر هم می‌گوید: برگردیم بیمارستان، برگردیم!

زندانی سیاسی رژیم دینی‌بودن خاصیت‌آش همین است؛ انسانی که چندین و چند میلیون سال زمان بُرده تا غول شَوَد را تحویل می‌گیرد «کوتوله^۱» تحویل می‌دهد.

۱- کوتوله با «کوتول» فرق دارد.

اول بهار ۱۳۶۱، درست اول فروردین آن سال، در گذرگاهی از تونل‌های تاریک، فاصله زیادی با روزی که دستگیر شدم نداشتم. فاصله من از آن روز ۱۴۹ روز بود! اگر می‌دانستم «اتفاق» در پیش است نگاهی پُر و پیمان به روزها و شب‌های آن بهار می‌انداختم. خودم را هل می‌دادم زیر سایه همه یاس‌ها، همه آقاقی‌ها، همه آرغوان‌ها، همه شمشادها. بُدو بُدو می‌رفتم «تپه فتحعلی‌خان» یک دل سیر لابلای لانه سگ‌ها و موش‌های صحرانی می‌گشتم. به خلوت پرنده‌ها زیر اتاق چوبی خانه وزیری که قلمبه از کله بُن‌بست بیرون زده بود تا ساعت‌ها زُل می‌زدم. چند پَر کبوتر از حیاط خانه کدیور جمع می‌کردم لای این کتاب و آن کتاب می‌گذاشتم. تیرکمان پدرم را که با آن به طرف گربه‌ها نشانه‌گیری می‌کرد توی باغچه دفن می‌کردم. روزی که نهار شامی‌کباب داشتیم چند تکه شامی روی هَره بام، سَر راه گربه‌ها می‌چیدم. خودم را در وسعت بی‌کران کلمه «کاش» در شعر فروغ گم می‌کردم. فرق آواز سپهره و قناری و بلبل را نقطه به نقطه روی یک تکه کاغذ می‌نوشتم قایم‌آش می‌کردم توی ساق جوراب‌آم.

از روزی که تیمور بدون این‌که مستقیم توی چشم‌هام نگاه کند آن جمله گم‌زده، آن چند کلمه وقیح در چینش «ترسیدی، داستان درست کردی» را به کلام کوئید دقیقاً ۲۱ ماه، دقیقاً تا قبل از دستگیری، با احساس تحقیر شده‌گی شدید از پله‌های زیرزمین پایین رفتم، بالا آمدم. حسابی توی ذوق‌آم خورده بود. اشتیاق درونی، انگیزه‌ای که از دل بجوشد، تَه کشیده بود. پوسته آرامش درونی و قدرت عاطفی که از مادرم داشتم زخمی شده بود. زخم‌های روحی (ای) که در روزهای زندان انتظارم را می‌کشید طاقت‌فرسای از زخم آن «جمله» نبود. عین هم بودند، از یک خانواده، از یک ایل و قوم، از یک ژنوم. تبارشناسی‌شان، شجرنامه‌شان در جایی به هم می‌رسید!

دل‌شکسته‌گی چه صدائی دارد؟ تَرک خوردن از کُجای دل شروع می‌شود؟ اصلاً دل کُجای این تَخْتَه‌بند است؟ وقتی صدای فرو ریختن قلب‌آت را می‌شنوی تکه‌های این فروریزی دقیقاً کُجا می‌افتد؟ تپش نبض‌آت وقتی آنقدر بالا می‌رود که به مرز تشنُج

مِرسی تعداد آن تیش‌ها و شدت‌شان در کدام نقطهٔ مُخ بایگانی می‌شود؟ اصلاً چیزی با تعبیر «قلب‌آم شکست» حقیقت دارد؟ مگر «قلب» قوری و استکان است که بشکند؟ چه می‌خواهد بگوید فروغ وقتی نَجوا می‌کند: من از زمانه‌ای که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم؟ در خطوط اصلی قلب وقتی دست می‌برند و این «کتیبه» مَخدوش می‌شود به چه، به که باید اعتماد کرد؟ چند اتفاق باید دست به دست هم بدهند که «ناامی قلب» بزرگ شود و هیچ نیمه‌ای آن نیمه دیگر را کامل نکند؟ چه جسی دارد وقتی قلبِ باغچه زیر آفتاب وَرَم می‌کند و ذهنِ باغچه آرام آرام از خاطراتِ سبز تُهی می‌شود؟ وسط این هیر و ویر چه معنائی دارد این تکه از فروغ: مُرده‌ای گز پیکرش می‌ریخت/ عطرِ شورانگیز شَب‌بوها/ قلبِ من در سینه می‌لرزید/ مثل قلبِ بچه‌آهوها؟ وقتی با اعتماد می‌گوید: «تدوین نظام‌نامه قلب‌آم، کارِ حکومتِ محلی کوران نیست»، چه منظوری دارد؟

دلم نمی‌خواهد این حرف را بزنم؛ از من نشنیده بگیرید. اگر به تعبیرِ چند شکنجه‌گر رژیمِ دینی، زندان‌شان عینِ «دانشگاه» بود من یعنی خودِ خودم (با کمی آدویه طنز) دوره «پیش‌دانشگاهی» را مدت ۲۱ ماه، بعد از شنیدن آن جمله نارفیکانه، گذراندم.

اینجا، در این فصل، کمی می‌خواهم از «هگل» کمک بگیرم؛ نه از هگلی که دهه ۶۰ اصلاً نمی‌شناختم، هگلی که امروز می‌شناسم. میراثی که «او» برای معاصرین خودش (مثل کارل مارکس) و ما یعنی نسل خیلی دیرتر و دورتر از معاصرانش بهجا گذاشته مفهوم «کنکرت» است مفهومی که رئال‌ترین رویکرد به آمیزه «رویداد-زمان» است. رویدادی را در نظر بگیرید که امروز، همین الان، تصویری از مواجهه ما با زمان حال است. این رویداد که گویی تکه مجسم‌شده «اکنون» و بازتاب «هم‌اینک» است در عین‌حال بسیار پیچیده است! لایه‌های این پیچیدگی را اگر یکی‌یکی کنار بزنیم هم به گذشته می‌رسیم، هم به آینده. یک کنکرت هم قاصدک گذشته است هم پیک آینده!

حالا بیائیم ببینیم برهه زمانی خرداد ۶۰ تا خرداد ۶۱ چند بسته «رویداد-زمان» جلوی دست ما گذاشته بود و «ما» اگر در کنار زدن لایه‌های درهم‌تنیده آن رویدادها همت و تلاشی به‌خرج می‌دادیم توان جلوگیری از رُخ‌دادن کدام فاجعه را داشتیم؟ ما که می‌گویم منظورم چند سابقاً مسئول یک سازمان از هم‌پاشیده است که از میان آنها فقط تیمور را با همین اسم مُستعار و فقط با یک شماره تلفن می‌شناختم.

کادوهای «رویداد-زمان» که ما را مستقیماً به اکنون لینک می‌کرد حامل چه پیامی از گذشته و چه تلگرامی از آینده بود؟ ۳۰ خرداد سال ۶۰ جنگ‌های خیابانی (ای) که یک طرف‌آش مجاهدین بودند در کرمانشاه کلید خورد. در آخرین تصاویر آن میدان جنگ، آنچه به‌وضوح می‌دیدید چندین نفر اعدامی، ده‌ها نفر زندانی و تشکیل یک گروه بُریده (در مرکزیت هسته‌های ترور) بود که این آخری نه تنها توان سازمان اطلاعات رژیم را چندین برابر کرد بلکه تدارک و آمادگی‌شان برای سرکوب‌های آینده را خیلی بالاتر بُرد. (و) حالا بعد از سرکوب شورش‌های خیابانی، وقت‌آش رسیده بود که نقشه‌مند سراغ تشکیلات بندهای سیاسی در «زندان دیزل‌آباد» بروند. در بررسی، مطالعه و آنالیز اولیه، توان تشکیلات داخل زندان آنقدر بالا ارزیابی شده بود که فرار چند دختر زندانی را به سازماندهی دقیق آن تشکیلات ربط داده بودند. دختران فراری همه‌گی دستگیر و اعدام شده اما یکی از آنها (کتایون-س) به‌دام نیافتاده بود.

این وسط ما مشغول چه بودیم؟ «ما» یعنی مصداق زنده ترانه «از این عالم گوئی دورم» بدون تعمق در بسته‌های اکنون، بدون کنار زدن سطوح چند لایه آن، دل‌مان را به دستگاه چاپی خوش کرده بودیم که روی صندلی ذخیره لم داده، چهارچشمی منتظر بود تا در آینده‌ای نامشخص، وقتی مثلاً نتیجه مُچ‌اندازی بین سی‌گرایش درون‌سازمانی معلوم شد از روی صندلی ذخیره بلند و وارد بازی شود!

(و) من یعنی کاراکتر درام «ارباب و نوکر»، یعنی نیکیتای قصه، تنها کسی بودم که بعد از حمله عباس یارکودکان، خطر را بغل گوش‌آم حس کرده بودم و به‌همین خاطر به‌حالت کاملاً آماده‌باش و کاملاً مضطرب، به‌مدت ۲۱ ماه هر روز، از چند مسیر فرعی به دُکان می‌رفتم و از چند مسیر فرعی به خانه برمی‌گشتم.

روزی از روزهای بین ۲۰ تا ۲۵ مرداد سال ۶۱، برای انجام کاری رفته بودم حوالی «خیابان سعدی» و «میدان تاج‌گذاری» کرمانشاه. خیلی تصادفی «مجتبایان» را دیدم. «فرید-غ» هم کنارش بود. دور و نزدیک خبر داشتم که هر دو هوادار سازمان پیکار‌اند. بعد از چند شوخی بی‌مزه، مجتبا پرسید: «کجائی؟ خیلی وقته نیستی!»! گفتم: «مشغول کار و زندگی؛ سیاست به درد آدم بیکار می‌خوره». خیلی خودمانی گفتم: «غروب ۲۶ مُرداد بیا به‌یاد گذشته، کمی گپ بزنیم». هم‌زمان به پنجره خانه‌ای اشاره کرد: «اگر آمدی قبل از زنگ زدن، به پنجره نگاه کن قوطی ریکا اگر دیدی زنگ بزنی اگر ندیدی زنگ زن».

هیچ‌کدام خبر نداشتیم که ۲۰ مرداد ۶۱، تشکیلات زندان شبانه‌مورد هجوم قرار گرفته، بازجوئی‌ها به‌طور ضربتی در ۲۱ مرداد شروع شده، ده‌ها نفر از بیرون دستگیر شده و نفر بعدی در لیست دستگیری، فرید-غ است. فرید زیر ساعت‌ها شکنجه طاقت‌فرسا که آدرس مجتبایان را از او خواسته بودند ناچاراً قرار آن دورهمی و قوطی ریکا را داده بود. آن موقع فرید بیشتر از ۱۵-۱۶ سال نداشت.

۲۵ مُردادِ سالِ ۶۱ است. دو ساعت گذشته از غروب، کمی مانده تاریکی عالمگیر شود صدای زنگ و بعد صدای سنگین پای چند نفر توی خانه می‌پیچد. یک نفرشان توی کوچه، کنار ماشین، دو نفرشان توی حیاط نگهبانی می‌دهند. دو نفر بعدی دارند بین انواع کتاب‌های روی طاقچه دنبال اسباب جرم می‌گردند. من و خواهرم ژاله در سکوت، در جیرت و ناباوری، به حرکت دست‌شان لابلای کتاب‌ها زل زدیم.

یکی‌شان که معلوم است توی عُمرش کتاب را لمس نکرده با دیدن کتاب «خَرَمَگس» شروع می‌کند به تیک‌پُرانی. وسط هر و کِر خنده‌شان، فرصتی دست داده که شماره تیمور را تُندی به ژاله برسائیم. نه یک بار دو بار شماره را تکرار و زیرآبی زمزمه می‌کنم: بگو دستگیر شدم.

ساعتی بعد چشم‌پسته، دست‌بسته و پابسته روی تَخْتی (روی شکم) دراز کشیده‌ام. چند نفر دور تخت دارند در گوش هم پیچ می‌کنند.

-کسی به اسم مُجتبا می‌شناسی؟

-پسر دانی مادرم اسم‌اش مُجتباست.

-کوتاه‌ست یا بلند؟

-بلند.

ضربه کابل همزمان کف پاها و فرقِ سرم را داغ می‌کند. غولی روی پشت‌ام می‌نشیند، مَلافه‌ای دور سر و صورت‌ام می‌پیچد. نَفَس بی نَفَس! -هر وقت خواستی حرف بزنی دست‌هات را تکان بده.

دست‌هام به تاج تخت بسته شده. یاد روزی افتاده‌ام که توی حیاط خانه بانو خانم دُچار برق‌گرفته‌گی شدم. جریان برق آرام‌آرام خون‌ام را می‌خُشکاند اما (در آن قیامت) هم می‌دیدم، هم می‌شنیدم، هم نفس می‌کشیدم. حالا زیر ضربات کابل بدون کوچک‌ترین مَجالی نفس‌کشیدن، آرزو می‌کنم کاش با همان برق‌گرفته‌گی رِیقِ رَحمت را سر کشیده بودم. خلاص. دست‌ها را نه، انگشت‌ها را تکان می‌دهم.

- مُجتبا... یکی هم توی دبیرستان داشتیم.

-کوتاه یا بلند؟

-کوتاه.

-آخرین بار کی دیدیش؟

-خرداد ۵۸، موقع امتحانات دیپلم.

غولِ نشستۀ روی پشت‌آم خودش را محکم می‌کوبد روی ستون فقرات‌آم. ای کاش لاغر‌مردنی بودم، کاش تکیده بودم و در اثر آن ضربه سنگین، مهره چهارم و هفتم و نُهم قفسه سینه‌آم فرو می‌رفت توی قلب‌آم بعدش خون از دهانم فواره می‌زد (و) آن چند بازجو توی سرشان می‌زدند که ای وای بیچاره شدیم، مُرغ از قفس پرید.

-دوباره فکر کن؛ آخرین بار مُجتبا را کجا دیدی؟

-آها! چند روز پیش خیلی تصادفی...

-در باره چه حرف زدید؟

-احوال‌پرسی معمولی.

ضربه کابل دو برابر شد. خفه‌گی سه برابر. زشتی هیبتِ مرگ چند برابر.

-در باره قوطی ریکا بگو.

کمی به قد و قواره خودم نگاه می‌کنم. از خودم می‌پرسم، حد و اندازه‌ای داری که روی دَنده «وارطان سخن نگفت» در جواب بازجو داد بزنی: ریکای چه عمو؟ از چه حرف می‌زنی؟ چه گشکی چه پشمی؟ یا جمع کن این بساط را یا خودم جمع‌اش می‌کنم.

بازجویی وارد مرحله دوم و سوم و چهارم و پنجم و ... شده. من که سال‌های بعد از ۵۷ اسم خدا را اصلاً نیاوردم حالا دارم توی دلم با او راز و نیاز می‌کنم: خدایا کجا قايم شدی؟ چرا برای این بنده اسیر، در «گوشه آبول چپ^۱» آوازی نمی‌خوانی؟

-کسی به اسم عباس می‌شناسی؟ کتابون-س^۲ کجاست؟

راه گریزی پیدا می‌کنم. راهی برای نفس‌کشیدن، چیزی شبیه زبان درآوردن برای مرگ.

-کسی به اسم «عباس-ح» می‌شناسم. فامیل هستیم. یک روز که خانه‌شان مهمان بودم داشت با خواهرش در باره فرار زندانی(ای) حرف می‌زد.

۱- یکی از گوشه‌های موسیقی ایرانی

۲- همان دختری که همراه چند دختر دیگر از زندان فرار کرده بود

بقیه دستگیر و اعدام شده اما این یکی هنوز به‌دام نیافتاده بود.

چَکاوکِ زمان، قورباغه زمان، از قفس پریده. شب است یا نیمه شب؟ ساعت چند است؟ شبانه ۲۵ مُرداد کی تمام می شود؟ با نیمه شب چقدر فاصله دارم؟ چند سوال به سوال آخر مانده؟ آخرین سوال با چه شکنجه ای قَرین می شود؟ چه اسمی دارد این شکنجه؟ نشستِ غولی روی پُشت و پیچیدن ملافه دور نَفَس گاه، چه اسم و رسمی در خانواده شکنجه ها دارد؟ ذهن آم می رَوَد به نیمه اول دهه پنجاه. «کلاه آپولو» در آن نیمه، بدترین شکنجه بود. امروز که نیمه اول دهه شصت است دو شکنجه خیلی تازه اختراع شده؛ اسمِ اوّلی «غول تَمَرگی» است یعنی غولی روی پُشت آت می تَمَرگد. اسمِ دوّمی هم «خَلَفِگی» یعنی خفه گی با ملافه!

در یک لحظه غیرمنتظره، سوال آخر را بازجو می پُرسد:

-جاسازی توی خانه؟

نَفَس راحتی می کشم. با جواب دادن به این سوال مُشکلی ندارم.

-سکوی پنجره زیرزمین... زیرِ سکو، کتابی قایم کردم.

دست و پاها از تخت باز می شوند. یکی از آنها با چکمه های سربازی، روی دو پای ورم کرده و زخمی آم می رود. بعدش راه رفتن پُردرد با پای برهنه روی ریگ های حیاط. چرا باز تاب مهتاب روی ریگ ها این قدر دل به هم زن است؟ پرنده ای که دارد بَغ بَغ می کند «قُمَری» است یا «شان به سر»؟ چه آواز گوش خراشی! چه مرگشان است جیرجیرک ها؟ صدای جیرجیرشان چرا مثل وزوزِ حشرات موزی شده؟

نگرانِ عباس-ح و خواهرش هستم. نَکند با آن جمله من توی دردسر افتاده باشند. نکند الان دست و پا بسته دارند هولناکی «غول تَمَرگی» و «خَلَفِگی» را لمس می کنند. چرا آن چند کلمه از دهانم سُر خوردند؟ چطور بفهمم عباس دستگیر شده یا نه؟ خواهرش چطور؟ روزهای زیادی باید می گذشت تا بفهمم آن شب عباس دستگیر و بعد از چند سوال و جواب آزاد شده!^۱

فردی که بازجوها در پی اش بودند عباس-ح نبود؛ اگر بود همان شب آزادش نمی کردند. کسی که بازجوها به زورِ کابل و غول تَمَرگی و خَلَفِگی آدرس اش را می خواستند تیمور

(با اسم واقعی عباس-س) بود! طی دو سالی که با تیمور در ارتباط تنگاتنگ بودم حتا سرِ سوزنی گُنجکاوِی به خرج نداده بودم که اسم واقعی‌اش را بفهمم. تنها چیزی که از او داشتم همان شماره تلفن بود.

عصر ۲۶ مُرداد ۶۱، قبل از ساعت قَرارَم با مُجتبا، با همان چند مامورِ شبِ دستگیری آمدیم کوچه سعدی، بُن‌بست وزیری پلاک ۲۳؛ آمدیم به خانه‌مان. آبی چشمانِ مادرَم با دیدنِ پاهای آش و لاش، قطره قطره می‌چکید. ژاله اما جلوی پهن‌شدنِ غُصه روی صورت‌اش را گرفته بود. شاید داشت تلاش می‌کرد با حرکت چشم و ابرو به من بفهماند تیمور را از دستگیری باخبر کرده. در همین موقع، یکی از ماموران رفت زیرزمین سُرَاغِ جاسازی زیر پنجره. چند دقیقه بعد با کتابِ کاپیتالِ توی بغل، خیلی خوشحال از پله‌های زیرزمین بالا آمد^۲.

صد متر دورتر از محلِ قَرار با مُجتبا، توی ماشین نشسته‌ام. ۵ دقیقه از قرار می‌گذرد. یک ربع می‌گذرد. نیم ساعت می‌گذرد. یک ساعت می‌گذرد. پس این مُجتبا کجاست؟ کسی که کنارم نشسته می‌گوید: مُجتبا را فراری دادی. چطوری باخبرش کردی؟ هر چه انکار می‌کنم زیر بار نمی‌رود: روی تخت که دوباره بسته شدی همه چیز معلوم می‌شه. واقعیت این است که مُجتبا صبح ۲۶ مُرداد، در حال عبور از حوالی خانه‌مان، با خودش می‌گوید: «حالا که نزدیک خانه بهمن هستی چرا قرارِ غروب؟ الان زنگ خانه‌شان را بزَن». زنگ می‌زند. میانِ چارچوبِ در خواهرم می‌گوید: بهمن دستگیر شد.

۱- در دفترِ خاطراتی که خیلی وقت پیش با عنوان «آن سوی خاکستری» نوشتم به دستگیری عباس و خواهرش در همان شب اول اشتباهاً اشاره کرده بودم. بعدها در اولین دیدار با عباس از زبان خودش شنیدم که شبِ اول فقط خودش بازداشت و بعد از چند سوال و جواب آزاد شده بود.

۲- در دفترِ خاطراتِ فوق‌الذکرِ ماجرای جاسازی توی زیرزمین خانه از قلم افتاده بود.

غروب آن روز چقدر کوتاه بود! به ذره کوچکی در برهوت، به نقطه کوچکی در سوال
 «چه پیش می‌آید؟» تبدیل شدم. توی آن گرمای سوزان، تشنگی داشت به حلق‌آم چنگ
 می‌کشید. اضطراب ته‌گلویم آماس کرده بود. زیر چشم‌بند وقتی که چیزی برای دیدن
 نیست صداها به‌سختی شکل می‌گیرند. تقای اصوات برای تولید یک شکل، سرگیجه
 صداها برای ایجاد یک تصویر، عین تنازع بقاست!

فاصله «میدان تاجگذاری» تا آن تخت لعنتی که قرار بود دوباره به آن بسته شوم زیاد
 بود. ذهن‌آم به تقلا افتاد. مثل خواب‌گردها در تاریکی زیر چشم‌بند شروع کردم به فراتر
 رفتن از حلاء. آدم‌های توی ماشین به‌شکل غریبی ساکت بودند. گاهی از سمت خیابان
 صدای بوقی می‌آمد، سکوت می‌شکست. باید تمرکزی به ذهن‌آم می‌دادم. نشانه‌هایی که
 جلوی چشم‌آم بودند نباید پراکنده می‌شدند. باید تکتک نشانه‌ها را شکبیا کنار هم می‌چیدم.
 کلمه و تصویر و فرض و گمان و چاره از حالت‌های مختلف چینش‌شان درست می‌کردم.
 گداهای نامرتب را باید به زنجیره‌ای از گداهای مرتبط درمی‌آوردم.

دیشب دست و پا بسته روی تخت، در حال خُرد شدن قفسه سینه، در حال خفه‌گی، در
 حالی که درد میان چند میلیارد سلول بدن می‌چرخید و به هر کدام سهم جداگانه‌ای از
 عذاب می‌داد به این نتیجه رسیده بودم: نه یحیا رحیمی هستی، نه بهروز دهقانی، نه
 همایون کتیرائی؛ چیزی شبیه همان ماهی سیاه کوچولوئی که جائی میان برکه تا دریا
 چندبار به خودت گفته‌ای مرغ‌ماهی‌خوار کیلویی چند؟ اما حالا که توی شکم ماهی‌خوار
 گرفتاری، حالا که صداها خط‌اریب و درهم‌برهم به رنگ سیاه و سیاه‌تر و سیاه‌ترین
 اُفق انتظار از خودت را پوشانده، حالا که «یحیابودن» و لب از لب باز نکردن، قد و
 قواره‌ای می‌خواهد بیشتر از حد و اندازه تو، پس این «گزینه» ناشدنی‌ست.

آدای اسطوره را درآوردن، با قهرمان داستان همذات‌پنداری کردن، ماسک ابر-من به
 صورت زدن، فاصله برکه تا دریا را یک‌دوسه جهیدن، فاصله آخگر تا خرمن شعله را
 یک‌گام سه‌گام دویدن، چند پیش‌درآمد و مقدمه می‌خواهد که تو نداری پس این «گزینه»
 ممکن نیست.

گزینه دوم چه بود؟ نُسخه‌ای که گزینه دوم دیکته می‌کرد چیزی شبیه این قَرمایش بود که برای پَرت‌کردنِ حَواسِ چند بازجو شروع کنی به تَک‌گویی در باره آدم‌های مُتصل به گرایش‌هایی غیر از گرایش سازمانیِ خودت با این توجیه که حفظ کردن اطلاعات گروه و محفل و خانواده و سازمان خودت اولویّتِ درجه یک دارد و برای حفظ‌کردن این حریم مثل آب‌خوردن مُجازی به افشای هر چه در حریم خودی‌ها جا نمی‌گیرد! گزینه دوم خلاف بُن‌مایه عاطفی، خلاف رنگ آبی چشم‌ها و دِل‌ها، خلاف پهن‌دشتِ رفاقت‌ها، خلاف آدمیزادی بود. همان چند لحظه کوتاه که در فکر کردن به این گزینه گذشت چنان لرزه‌ای به تن و جانم افتاد توصیف‌ناپذیر!

به‌شکلِ چارمن‌پذیری اراده خودم را دادم به دست گزینه سوم. جزئیات این گزینه را مرور کردم. اگر خواهرم به تیمور زنگ زده باشد که به احتمال قوی زده، اگر تیمور و جمشید و دستگاه چاپ در مَجالِ ۲۴ ساعته بین دستگیری تا الان، در مکان نامعلومی مخفی شده باشند که به احتمال قوی شده‌اند بهترین چاره همین است که در لحظه‌ای از مرحله دوم شکنجه‌ها، آدرس جاسازی دُکان را بدهم.

ساعتی بعد از مرحله دوم شکنجه‌ها، همین کار را کردم. حدس و گمانم درست بود. تیمور از دستگیری باخبر شده بود. همان شب با خودروئی رفته بود برای انتقالِ دستگاه چاپ. ناگهان دچار چه‌کُنم چه‌کُنم شده بود. اضطراب یقه‌اش را گرفته بود. هول و ولا به جان‌ش افتاده بود. به جمشید گفته بود: «ولش کن!» یعنی گورِ بابای دستگاه چاپ؛ همین‌که خودمان فرار کنیم شَقُّ الْقَمَر کردیم. خودش به سمت شرق، جمشید به سمت شمال مُتواری شده بودند. ماشین چاپ یتیم‌پسیر مانده بود!^۱

۱- ماجرای آن شب را جمشید (پسر بانو خانم) با جزئیات دقیق برایم تعریف کرد. بعد از کُلی پرس و جو پی بُردم ساکنِ خانه «نعمت-ط» در تقاطع بین «شهرک فرهنگیان» و «بلوار فرودگاه» شده. به آدرس یادشده رفتم. بعد از احوال‌پرسی گفت: همان شب که تو دستگیر شدی، تیمور با خودروئی آمد. قرار شد دستگاه چاپ را بگذاریم توی خودرو. دست‌پاچه بود. ناگهان گفت: «ولش کن». بعدش تاکید کرد فرار کنم. استارتی به‌ماشین زد، دور شد. پشت‌سرش رفتم «محلّه باغی» (خیلی دورتر از خانه‌مان) مخفی شدم. شبی که مامورها برای بردن دستگاه چاپ آمدند یکی از اعضای خانواده خودم، آدرس مخفیگاهم را به تیم دستگیری داده بود.

اینجا که هستی نه آرغوانی آسمان در بازتابِ طُلوع را می‌بینی نه رنگ‌های غروب را. بند ۶۴ شامل چند راهرو، چندین سلول و چند نگهبان است. هر سلول برای خودش خاطرات، رنج‌ها و اُمیدهای خاصی دارد. باید اینجا باشی تا صدای درون (آت) کم‌جان‌تر و ناشنیدنی‌تر شود؛ از درون احساس سرما کنی از بیرون احساس گرما و در پلان آخر نشانه‌های زیبای زندگی را که سال‌ها طول کشیده در طاقچه‌های جان بچینی یکی‌یکی به بیرون پرتاب کنی.

اینجا سلول‌ها را طوری چیده‌اند که تلاقی دو ذهن، تلاقی دو نگاه، تلاقی دو روح، تلاقی دو سلام، تلاقی دو دست حتا برای چند لحظه، محال باشد. باید اینجا بمانی تا از درون تُهی شوی مثل یک لوح سفید! «بازجوی مهربان قصه» چنان از بَرَکاتِ و نِعَماتِ سلول حرف می‌زند، چنان در باره تأثیراتِ ماورائی آن وِراجی می‌کند این‌گار «زندانی سیاسی» در لحظه ورود به سلول یک قورباغه سمی بیشتر نیست اما وقتی از سلول بیرون بیاید با معجزه‌ای تبدیل شده به طاووسِ هزار رنگ!

توی سلول باید روزها و هفته‌ها بمانی چون روح خودت را به شیطان، به ماتریالیسم، فروخته‌ای. اینجا باید باشی تا آثار آن معامله شوم کاملاً پاک شود و در مرحله بعد وقتی لوحِ سفیدِ فِطرتِ الهی بالا آمد باید مَبایعه‌نامه‌ای با مالکِ مَلکوت بنویسی، زیرش را امضاء و انگشت بزنی و منتظر بمانی تا خیرش را ببینی!

رَوَندی که «بازجوی مُثبت» اسم‌اش را «بازگشت به فِطرت» گذاشته چیزی نیست جُز فروپاشی روحی عمیق، در قعر دست و پا زدن، مُچاله شدن در ضعف و عجز، اسارت در حصارِ حَقارت، غیاب از دنیای آدم‌های زنده، خالی شدن از شور زندگی، فَرَاگیریِ حسِ شکست، مَحَوِ نشانه‌های اعتماد به‌نفس، گاماس‌گاماس به پرتگاه نزدیک شدن، به استقبال سقوط رفتن، جانِ شیفته را خط‌خطی کردن، برای درهم‌شکسته‌گی جشن‌تولد گرفتن، جان دادن به نقشی که با «هستی عاطفی» کارد و پنیر است، سَرَمست شدن از کُشتن احساس، حسِ قَلَقْک با سرکوب مهربانی!

حالا از شش جهت آزادی که تابوت خودت را خودت انتخاب کنی، جغرافیای دفن‌ات را پیشاپیش معلوم کنی، قبرگن‌ها را از روی قیافه و اسمشان یکی‌یکی گُل‌ورچین کنی، جنس سنگ قبرت چه بهتر گرانیتِ مشکی باشد، روی سنگ قبرت با خط خوش بنویسند: «کسی که این زیر خوابیده هنوز زنده است»، به یکی‌دو نفر سفارش کنی گُل‌های پژمرده را هر جمعه از روی سنگ قبرت جمع کنند! این زیر که هستی نباید فکر کنی دفن شده‌ای. جایی که تویش دراز کشیده‌ای قبر نیست؛ به این حالت دراز کشیده‌گی زیر یک خروار خاک می‌گویند «بازگشت به فطرت»، بازگشتِ روح به منشأ خودش، بازگشت به عرشِ اَعْلَاء، بازگشت به کبریا، صعود هفتاد پیچ به سمتِ عروج! تو ی سلول آن‌قدر باید بمانی تا دروغ‌های بازجوی مهربان را باور کنی، ماسک جوکر به صورت بزنی باور کنی شادی، به بوی تَعَفُنِ عادت کنی، با قاصِدکِ نیستی با ساجرِ عَدَمِ روزی چند بار روبوسی کنی، در موقعیتِ کُمیکِ زیر گریه بزنی، در موقعیتِ تراژیکِ بَخَنَدی، در ترحیمِ خودت بَشکن بزنی، قر بریزی!

در همان روزهای اول، نوعی جَهِت‌یابی عاطفی به کُمک‌آم آمد تا به افرادی نزدیک شوم که در چهره‌شان گاهی اندوهی ژرف، گاهی نگاهی ژرف، گاهی سکوتی ژرف، گاهی شادی ژرف و حتا گاهی حیرت و مَنگی ژرف موج می‌زد. کسی که مثل یک شعرِ عمیق با خواندن‌اش دچار احساس عمیق می‌شدی؛ صدای درون آدم را می‌شنیدی، خزیدن تیره‌روزی را جس می‌کرد، طیفِ رنگ‌های رنج روی چهره را می‌شناخت، غوغای درونی اجباراً به سکوت رانده شده را می‌فهمید، آشوب درونی اجباراً به خَفَقان تن داده را کشف می‌کرد.

حفاظت از قلب و احساس و عاطفه جایی که چنگ و دندان از لاهوت و ناسوت برای خَراشاندن و زخم زدن در فضا مُعلق‌اند به آشیانه ارتباطی نیاز دارد، به لبخندی لطیف، به دستی گرم روی شانه‌ها، به هُرم پذیرای شعله‌ها، به سوسوی نگاهی که از هر طرف به آن نزدیک می‌شوی تَرساننده نباشد.

در روزهای آذر ۶۱ با «حمید رضا-ا» آشنا شدم. در تشکیلات زندان با کیفرخواستِ لیدرِ محفلِ «راه کارگر» در انتظار محاکمه دوباره بود. آهنگساز بود. شعر و ترانه را می‌شناخت ریتم و ملودی و نُت را هم. تکه‌های کلام و شعور عاطفی را بلد بود چطور کنار هم بچیند. طنین موسیقی را در بستر احساس جاری می‌کرد. در بیان احساس بالاتکلیف نبود. ساده و صمیمی بود. به این نتیجه رسیده بود که در زندان رژیم دینی اگر تسلیم موقتِ سرود و ترانه به اشعار دینی با فرومایه‌گی هم‌پوشانی نداشته باشد اگر آلودگی روح به عفونت سطحی باشد (نه عمیق) این چند قدم عقب‌نشینی کوچک را می‌شود تاب آورد.

گَم عذابی نبود یک مشت نُتِ تَنیده در روح را، انبوهی ریتم و گوشه سُریده در جان را، با اشعار دینی ناآشنا به لحظه دیدارِ تظاهرِ آمیزِ دو رقیب، دو هَم‌آورد، دو خَصم نزدیک کنی. از این تظاهر قلباً رنجور بود. به این هَم‌جوئی ریاکارانه دِل‌خوش نبود اما در شرایط آشوبناکِ آذر ۶۱، وقتی تپش سایه مرگ هر لحظه احساس می‌شد، وقتی هستی

به نوچه کوتولِ پوچی تبدیل شده بود و انبوهی از سایه‌ها جلوی چشم‌ها و نگاه‌ها را گرفته بود شاید تسلیم موقت سرود به اشعار دینی، غلبه موقت شرم بود بر غرور! شرکت در گروه سرود، گروه سرود زندان، جس همزمان کوچک‌شدن بود و خفه‌گی. نیم‌تلف کردن خود در بیهودگی، امید به چیزی در حال زوال، قدم زدن روی ویرانه‌ها، دفن کردن قلب در باغچه کوچک زندان با این تَوهم که در قیامت سبز شود، فریاد را به پای زمزمه مؤذی قربانی کردن و بالاخره «با فشار هرزه دستی بی‌سبب فریاد کرد و گفت: آه، من بسیار خوشبختم»!

و ستاره‌های کوچک بی‌تجربه
از ارتفاع درختان
به‌خاک می‌افتند...

«زندان» قفسِ خیلی کوچکی بود برای حوادثِ بزرگ؛ برای حرف‌های بزرگی که برای گفتن‌شان باید جای خلوتِ کوچکی پیدا می‌کردی و در مجالِ خیلی کوچکی حرف دل(آت) را سرسری به زبان می‌آوردی بی‌آنکه مطمئن باشی در خاطره‌ای ثبت می‌شود و طنین‌آشِ پلاتکیف و سرگردان در فضا ویلان نمی‌ماند.

پائیز زندان، پائیز ۶۱، بدون حجمِ زیادِ برگ‌های زرد روی زمین هواخوری، بدون کُپه‌های ابر روی «قُلّه پَر آو»، بدون پنجره‌ای که رو به «سینه گلِ زرد» و «کوه سفید» باز شود پائیز آشنائی نبود.

اتفاقاتِ روتینِ «بند ۲۸» را از طبقه وسطِ یک تختِ سه‌طبقه می‌دیدم؛ بدون این‌که بدانم آرزوی کدام دو زندانی به هم شبیه‌اند، چشم‌انداز کدام دو زندانی با هم فرق دارند، و یا آهِ حسرت کدام‌شان با چند کلمه مُشابه، و صَف‌پذیر است.

کسی که روی سطحِ پائینی تختِ سه‌طبقه دراز می‌کشید و دود سیگارَش حلقه حلقه بالا می‌آمد و به سرفه‌ام می‌انداخت «بهزاد-ع» بود؛ با آینده‌ای در هم‌برهم و سرهم‌بندی‌شده، با استرسی فلج‌کننده که اجازه خواب را از او گرفته بود. قبل از سرکوب تشکیلاتِ زندان، حُکم آبد داشت و حالا مُنتظرِ تجدید مُحاکمه بود؛ منتظرِ اعدام! بدترین زمان برای او تقلای شبانه برای خوابیدن بود. هر شب از توی شیشه کوچکی، فُرصی ته گلو می‌انداخت به این امید که ساعتی راحت بخوابد. تشویش روی جان و ذهن‌آش تماماً چَمَبِرَه زده بود.

در تَلَقُّ تَلَق رو به خاموشی بودنِ صدای پای بخت‌مان، در کج و معوج‌بودنِ خطوطِ آینده‌مان، تقریباً شبیه هم بودیم. طلوع ناب و خالصی در انتظارمان نبود؛ هر چه بود غروب‌ی با رنگ‌های چِرکین بود. نَحوای عجیب و غریب خُش‌خُش‌کُنان میان خیال و مه از روی سرمان رد می‌شدند.

سرازیر شدنِ دانه‌های «ساعتِ شنی» را نمی‌شد متوقف کرد. هر دانه شن که پائین می‌افتاد لحظه شنیدن خبر شوم نزدیک‌تر می‌شد. دانه‌های «ساعتِ شنی» روی زمان

سُلطه‌ای بی‌آما و اگر داشتند. سازوکار این سُلطه چنان بود که لحظه اعدام را برای هر دوی ما مَجَسَم و مجسم‌تر کند!

شاید از روی همدردی یا شاید از روی هم‌ریتم بودن تِلْوَاسِیه و اِسترس‌مان، مُشترکاً به این پرسش رسیدیم که اگر با چند بار دولا راست شدن (در اذان صبح و عصر) احتمال تخفیف حُکم بالا برود آیا بهتر نیست به این تَظَاهِرِ مُوقَّت تن داد؟ پاسخ هر دومان مُثَبِّت بود. با خوشبینی و تَوَهُّم همین تصمیم را عملی کردیم.

یکی‌دو هفته از ماجرا نگذشته اتفاق تکان‌دهنده‌ای افتاد. بهزاد را شبانه از نگهبانی صدا زدند. با عجله رفت. هر چه مُنتَظَر ماندم برنگشت. حوالی نیمه‌شب صدای کشیده‌شدن چیزی کفِ راهرو اصلی بند، توجه‌ام را جلب کرد. هیکل چَمیده و نیمه‌بیهوش او را دو نگهبان روی تخت انداختند و رفتند.

بعد از چند دقیقه، سیگار اوّل را روشن کرد. سیگار دوم، سیگار سوم، سیگار چهارم... حلقه‌های دود روی سرم جمع شده بود. به‌زحمت جلوی سُرُفه را گرفتم. ساعت خاموشی بود. اجازه حرف‌زدن نداشتیم. آرام سرم را به پائین خم کردم. علتِ آن حالِ پریشان را جویا شدم. با صدای ضعیفی گفت: رفتم اتاق بازجوئی. کسی روی تخت بسته شده بود. بازجو گفت، مبارک باشه! گوش شیطان گر شنیدم نماز می‌خوانی. اگه راست‌راستی مُسلمان شدی چند ضربه کابل کفِ پای این کافر بزن!

آن شب، با اتفاقی که رُخ داد مفهوم «زندان» و زندانی سیاسی بودن در رژیم دینی کاملاً عوض شد. برای ندیدن این مفهوم، برای روبرو نشدن با شیارهای عمیقی که روی روح می‌کشید، برای تسلیم شدن مقابل وقاحتِ آجوجانه‌اش، صورت را باید میان پوستِ ضخیم تاریکی فرو می‌کردی و خیلی بی‌صدا زانو می‌زدی روبروی تمثالِ ظاهراً مُقدسِ امرِ خوفناک و لرزاننده!

اُطوارِ خَرامانِ بازجویِ مهربان که بازگشت به فطرتِ الهی را تا سرحد دست دراز کردن و کلید بهشت را برداشتن، معنی کرده بود با اتفاق آن شب، همه زشتی‌هایش، همه پستی‌هایش بیرون افتاد. آن نقشه مُنجوق‌کاری شده که قرار بود زندانی سیاسی را مَسخ کند و از او فاخته توی ساعت دیواری بسازد که سر هر ساعت سرش را از سوراخی بیرون کند و زمانِ بی‌معنا را نغمه‌خوان اعلام کند با اتفاق آن شب، همه چفت و بست‌های موزیانه‌اش برَملا شد.

توی هوای سَمی نفس‌کشیدن، دروغ را باور کردن، با تظاهر اُخت شدن؛ همه آن چیزهایی بود که باید به روتینِ ظاهراً دلپذیرِ زندان تبدیل می‌شد. عادت دادن چشم‌ها به تاریکی، ندیدن اشکال غیرمنتظره زشتی، زُل زدن به تیکتاکِ طولانیِ پوچی، گُم کردنِ خودت در هیاهو برای هیچ؛ همه آن چیزهایی بود که باید در تو رخنه می‌کرد و اشعه خُنثاکنده‌اش را به درون راه می‌دادی.

آتش به آتش، سیگار پُشتِ سیگار روشن کردن هنوز ادامه داشت. تا خوابیدن بهزاد باید مُنتظر می‌ماندم. نگرانی و بی‌خوابی سیرایت کرده بود. بی‌تفاوتی نسبت به اتفاقی که افتاده بود نه برای او، نه برای من، امکان نداشت. این زندان لعنتی حتا برای بقایای درب و داغانِ زندانی سیاسی بعد از بازجویی‌ها نقشه‌ها داشت. این بقایا باید مَلاتی می‌شد برای دِکورِ صحنه نمایش‌ها، برای سایه‌روشن خیرخواهی‌کشیدن روی چهره خشنِ بازجو و شکنجه‌گر، برای هاله تَقْدُس کشیدن دور سر زندان‌بان!

چه شب سرد و ساکتی! چه شب درازِ بی‌قواره‌ای! خُروپُفِ خفیفِ چند زندانی و زمزمه مُبهمِ چند نگهبان از دور دست می‌خَرَد. چرا همه جا صدای هیس می‌آید؟ بازتابِ فضولِ

مهتاب کدام گوری قایم شده؟ چرا نجوی درگوشی دوسه زندانی شنیده نمی‌شود؟ چرا هیچ بوف کوری، هیچ جیرجیرکی، هیچ کرم‌شب‌تابی، پشت پنجره رو به هواخوری نمی‌نشیند؟ ساکن بالاترین طبقه تخت‌مان از حال پریشان دو آدم پائین‌دست باخبر است؟ یا دارد خواب سفیدبرفی و هفت کوتوله می‌بیند؟ وقتی فروغ می‌گوید ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان راه یافته‌ایم، منظورش کدام خواب است؟ چرا آن خیال قبل از خواب که تو ی غاری، کنار آتشی، راحت دراز کشیده‌ام و با نفوذ هووی کولاک و بوران، آرام آرام می‌خوابم امشب برای خواباندنم بی‌اثر شده؟

برای چند ثانیه، برای چند دقیقه پلک‌ها روی هم می‌افتند. میان قیل و قال درهم برهمی چشم‌ها را باز می‌کنم. بهزاد را می‌بینم روی دست و کول چند هم‌بند، زبان از دهان بیرون زده، با دو چشم خیره خیلی‌باز، تشنّج دارد گاهی هم مثل چوب‌خشک، بی‌حرکت می‌شود. در غفلت آن چندثانیه چرتی که سراغ‌آم آمده یک‌مُشت قرص خورده؛ شاید برای غرق‌شدن میان خواب سرد و ساکت سیمرغان!

باید برگردم به آشیانه احساس، به مخفی‌گاه عاطفه، به غار ریشه‌های درونی، به اعماق؛ جایی که پاسخ همه سوال‌های سخت را می‌شود با شنیدن صدای پای احساس، با شنیدن نجوای درگوشی عاطفه، پیدا کرد بدون نیاز به تردستی، بدون نیاز به این‌که داخل آستین سمت راست فوت کنم و از داخل آستین سمت چپ خرگوش سفیدی بیرون بکشم.

بی‌پرده و بدون تعارف باید با خودم حرف بزنم. عَلاَفِ چِه‌کُنَم چِه‌کُنَم نباید باشم. قلب‌آم دارد از دهانم بیرون می‌جهد. با سر افتاده و گردن کج نمی‌شود به روال موزی روتین برگشت. روزمرگی چشم‌های وقیح دریده‌اش را بدجوری دوخته به من. معنی ندارد میان یاهوها، خوش‌خیالی‌ها و توهمات ول بگردم. نباید گول صداقت ظاهری‌شان، گول ویتترین پر زرق و برق‌شان را بخورم.

بعد از رفتن بهزاد، با آن نیم‌جنازه روی دست و کول چند هم‌بندی، همه رنگ‌ها چند پرده تاریک‌تر آند. توی باغچه زندان، توی باغچه آن طرف دیوارها هم، خارین‌ها جای شمشادها و ارغوان‌ها و یاس‌ها نشسته‌اند. پوزخند یرقانی رو صورت نگهبان‌ها، روی بوم بی‌عمق نگاهشان، نقاشی شده. نجوای رفیقانه زیر مشت و لگد افتاده‌اند.

نیمه‌ویران در حال فروپاشی عصبی، کاغذ و خودکاری جلوی دست می‌گذارم. چند جمله ساده با این مضمون می‌نویسم: «طی روزها و هفته‌های گذشته، هر چه نماز خواندم برای تخفیف حکم بوده نه اعتقاد به خدا». نامه کوتاه را در دو نسخه می‌نویسم. نسخه اول را می‌دهم به دادیار زندان. نسخه دوم را به دوستی می‌رسانم؛ با این احتمال که اگر غافلگیرانه به سلول منتقل شدم از ماجرا باخبر باشد.

آن دوسه جمله تلاشی برای زنده‌کردن یحیا و کورأغلو نیست، تقلاً برای نجات‌دادن اُسطوره نیست؛ دست و پا زدن جلوی هجو و تحقیر، جلوی خرد و خاکشیرشدن، جلوی خاکسترشدن است. در فاصله بین آن نامه کوتاه تا ۱۱ ماه بعد از آن، هر بار روبروی بازجویی، دادیاری یا زندانبانی می‌نشینم در جواب به این تهدید که: «با همین دوسه جمله ثابت کردی مُرتدی پس آماده اعدام باش»، واژه‌ها را به کمک می‌طلبم تا ثابت کنم ریشه این دوسه جمله اصلاً سیاسی نیست، اعلام جنگ صلیبی نیست، بالا بردن پرچم

ماتریالیسم نیست؛ حرفِ دلِ یک آدمِ یک‌لَاقِبای معمولی است که بایدنَباید هائی در حریم عاطفی، اما اگر هائی در سَنگِ احساس، باشندنَباشد هائی در آبگینه وجود دارد.

وقتی از حَریم عاطفی برای بازجو و دادیار حرف می‌زنم انگار دارم برای یک وَزَع درباره مفهوم «عصیان» در شعر فروغ، برای یک موش صحرائی درباره مفهوم «خَرَد» در شعر فردوسی، برای یک قورباغه درباره فرق فُکاهی و طَنز، برای یک عنکبوت درباره ریتمِ رقصِ شَب‌پَره در شب‌مهتابی حرف می‌زنم. مَنگ و هاج و واج خیره می‌شوند. تیرمگی نگاهشان تیرمتر و سیاه‌تر می‌شود. غَضَب به‌شکل چین‌های روی پیشانی در می‌آید. روزنیه چشم‌ها تنگ و تنگ‌تر می‌شود. زیر چشم‌هاشان مُتَوَرِم می‌شود. دوباره همان تهدید با همان فریاد: «پس بگو تصمیم گرفتیم سر خودم را به باد بدهم. بسیار خوب، خود دانی. برو مُنتظرِ حُکمِ اعدام باش»...

پی‌نوشت

نمی‌دانم از کجا، چطور به من الهام شد که همین سه‌نقطه فصل آخر را نه به معنای اتمام روایت، به معنای تعلیق آن بگذارم و بروم سراغ پی‌نوشت؟ همین «الهام» تلنگر و ندائی شد که اگر می‌خواستی به سبک مستندنگاری مصلوب به تیکتاک «زمان خطی» جلو بروی، اگر می‌خواستی زمان ۲۰ و ۳۵ دقیقه دستگیری‌ات در شبانه ۲۵ مرداد ۶۱ را در ۲۰ و ۳۶ دقیقه، ایضاً ۲۰ و ۳۷ دقیقه و نیز ۲۰ و ۳۸ دقیقه (و الا آخر) با تعهد به رویدادهای مربوط به هر دقیقه بنویسی احتمالاً در صفحه ۸۲۳م دفتر حاضر از خودت می‌پرسیدی آیا در نوشتن وقایع مربوط به دقیقه ۷ میلیون و ۳۲۰ هزار و چهل‌ام اندکی کوتاهی نکرده‌ام؟! شاید به همین دلیل بود که جملات دفتر را با «درون‌نگاری وجودی» شروع کردم و با درون‌نگاری وجودی به سه‌نقطه تعلیق رساندم.

مورد دوم که نگارش پی‌نوشت را ضروری کرد این مهم است که نام بردن از علی‌اشرف و تیمور در بازتاب ناگوار این اتهام که «ترسیدی، از خودت داستان درست کردی» ابداً بهانه‌ای به‌دست من نداد که آن تهمت نارفیکانه را ملاتی کنم برای قالب‌بندی چهارفصل چهره آن دو دوست؛ چنان‌که این‌کار در گذر سال‌ها و دهه‌ها هیچ تغییری در تخته‌بند شخصیتی آن دو نفوذ نکرد و بدون ذره‌ای تغییر، همان چیزی ماندند که در آن ۲۱ ماه لعنتی بودند و نمایش دادند! خیر، اصلاً این‌طور نیست.

علی‌اشرف در یکی از روزهای جنبش «زن-زندگی-آزادی»، متأثر از وصیت‌نامه جسورانه «مجیدرضا رهنورد» که جلوی دوربین تلویزیون به‌زبان آورد وصیت‌نامه‌ای نوشت و در گروه تلگرامی هم‌کلاسی‌های قدیمی گذاشت. حدس زدیم دچار احساسات زودگذر شده و آن وصیت را نباید جدی گرفت اما خیلی باور نکردنی، یک شب خوابید و فردا برای همیشه بیدار نشد! تیمور هم که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم در موقعیتی جز موقعیت فکاهی، خودی نشان بدهد در دقائق تراژیک شهریور ۶۷، مقابل هیئت مرگ، بعد از چند سوال و جواب کوتاه، شوربختانه سر‌به‌دار شد.

و بالاخره مضمون کلیدی دفتر حاضر که سعی کرده‌ام کمی بیشتر روی آن فوکوس کنم این گزاره تقریباً اثبات‌شده است که «ما» زندانیان سیاسی دهه ۶۰، قربانیان دو هجوم

هولناک بودیم؛ اولی همان هجوم کابوس‌وارِ رژیم دینی به جان و روح‌مان بود (و) هجوم دوم که سرچشمه اصلی‌اش درونی بود با انتظاراتِ خودمان از خودمان نُطفه می‌بست و شکل می‌گرفت! انتظاراتِ یادشده چه تار و پودی داشت؟ آیا بُن‌مایه رِئال داشت یا سوررِئال؟ آیا از جنس خیال بود یا واقعیت؟

نُسخه‌ای آن روزها به دست ما داده شده بود، نسخه‌ای در ذهن ما حک شده بود که با تَحْکُمِ لقاء می‌کرد که نفرِ پیروز در مَصافِ «شکنجه‌گر-زندانی» بی‌برو برگرد باید زندانی باشد و بازنده مَصاف مزبور بی اما و اگر شکنجه‌گر! کُهن‌الگوهای هم داشتیم که مُج‌اندازیِ هولناکِ شکنجه‌گر-زندانی را سطر به سطر به‌نفع زندانی مُصَوِّر می‌کرد: یحیا، بهروز، همایون.

آن‌چه (اما) در کتابچه مُصَوِّرِ دلاوری‌ها و مقاومت‌ها ناگفته ماند این نکته بود که زندانی پیروز در چالش شکنجه‌گر-زندانی، افرادی مُنحصر به فرد تَاخِذِ «یک در میلیون» بودند و به‌خاطر همین مُنحصر به فردی، قابلِ تکثیر در مقیاس اجتماعی نبودند. هیچ ماشین کپی (ای) اختراع نشده بود که جان شیفته یحیا را به تعداد دلخواه تکثیر و ژنوم مقاومتِ او را به افراد با تعداد دلخواه تزریق کند.

«اراده‌گرایی فردی» که جلومگاه مقاومت زیر شکنجه تا ثانیه آخر است صرفاً می‌تواند در تاریخ یک جنبش چریکی به‌دنبال کشف و بروز نمونه‌های شیگرف و تکثیر محدودِ این نمونه‌های قهرمانی باشد. برای یک مبارزه اجتماعی که هدف نهائی آن برقراری دموکراسی حداکثری، هدف نهائی آن تبدیل آگاهی سوسیالیستی به یک نیروی اجتماعی تاریخ‌ساز است «اراده‌گرایی فردی» جایگاهی محوری ندارد.

اگر به‌استنادِ اراده‌گرایی فردی، «مقاومت» در زندان سیاسی رژیم دینی معنایی نداشت جُز اَب از اَب باز نکردن با ضربات نامحدود کابل، معنایی نداشت جُز آدمِ روزِ اوّل بودن در ماهِ دهم اسارت در قفس‌های قِزَل‌حصار، معنایی نداشت جُز زیر فشار قِپانی تن به خُرد شدن کِتف‌ها و شانه‌ها دادن و سکوت را نشکستن، معنایی نداشت جُز زیر فشار خفه‌کننده غول‌تَمَرگی «آخ‌نگفتن» پَس تکلیف آن عده کثیر که در اثباتِ اراده‌گرایی فردی زیر شکنجه‌ها کم آوردند چه شد؟ آیا دچار فروپاشی روانی نشدند؟ آیا دچار خودسَرکوبی درونی نشدند؟ آیا زندانی خودداوری بی‌رحمانه نشدند؟ آیا آن انتظاراتِ مُتَکی به اراده‌گرایی فردی (نهایتاً) به تُلَفات انسانی در مِقیاسِ هزارهزار مُنَجَر نشد؟ امیدوارم، آرزو می‌کنم در صحنه‌های زنده مبارزه که در جُنُب «زن-زندگی-آزادی» فَرّازهای خیرمکننده‌ای دارد اَلگوهای اجتماعی مُبارزه ضرورتاً جایگزینِ اراده‌گرایی فردی شَوَند؛ با هدف تبدیل آگاهی سوسیالیستی به یک قُدَرَتِ جَمعی تاریخ‌ساز.